

صوفی

شماره نهم

زمستان ۱۳۶۹

صفحه	در این شماره:
۵	۱- مفهوم اصل وحدت وجود. از نظر عقل و عشق دکتر جواد نوربخش
۸	۲- مصاحبه با سردبیر صوفی گروه گزارش
۱۱	۳- به یاد استاد خلیلی دکتر رضا قاسمی
۱۵	۴- پیوستن کیخسرو به سروش علی اصغر مظهري
۲۴	۵- خاموشی و ادب صوفیان دکتر جواد نوربخش
۲۶	۶- شمع بزم عاشقان ع- ا- م کرمانی
۲۸	۷- ترانه عشق الف- مستان
۲۹	۸- راهی مدرسه علی اکبر سعیدی سیرجانی
۳۷	۹- می از دیدگاه صوفیان نقل از فرهنگ نوربخش
۴۱	۱۰- گلهای ایرانی ***
۴۳	۱۱- گزارش کنفرانس "میراث فرهنگی تصوف ایران در قرون وسطی" گروه گزارش

تکشمارة:

اروپا ۱,۹۰ پوند- آمریکا ۳,۸۰ دلار

متن سخنان دکتر جواد نوربخش پیرِ طریقتِ نعمتِ الهی در آئین گشایش کنفرانس
« میراث فرهنگی تصوف ایران در قرونِ وسطی » در دانشگاه لندن

مفهوم اصل وحدت وجود از نظر عقل و عشق



مفتخرم که گشایش کنفرانس "میراث فرهنگی تصوف ایران در قرون وسطی" در طی سه قرن قبل از دوره صفویه، یعنی از اول قرن سیزدهم تا آخر قرن پانزدهم میلادی، به من محول شده است. همچنین جای خوشوقتی است که می بینم صوفیان نعمت الهی در این کار با دانشگاه لندن همگام شده اند و مرکز تحقیقات خانقاه نعمت الهی در این امر همکاری بسیار مناسبی دارد، چرا که به هر حال سلسله نعمت الهی بوسیله شاه نعمت الله ولی در این دوره در دنیای اسلام نضج گرفت و به رسمیت شناخته شد.

برای سخن گفتن در آئین گشایش این کنفرانس يك نکته اصلی و مهم را برگزیده ام که بدون مقدمه چینی به اصل آن مطلب می پردازم و آن بحث مختصری است در مورد دو برخورد کاملاً متفاوت به اصل وحدت وجود: یکی برخوردی است عقلاتی و دیگر برخوردی که براساس عشق بنیاد شده است.

دلیل اساسی انتخاب این موضوع آن است که احساس می کنم این کنفرانس بر مبنای يك برخورد کاملاً عقلاتی به جنبه های مختلف تصوف استوار شده است، درحالی که برای من تصوف همیشه يك برنامه کاملاً عملی بوده و هست که تصور می کنم تمام شرکت کنندگان در این کنفرانس به این موضوع

آگاه هستند، چه تصوف اصولاً مکتب وحدت وجود است و اساس وحدت وجود را می توان اینطور خلاصه کرد:
تنها يك وجود بیش نیست و هر چه هست تظاهرات و نمودهای اوست.

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

است و با روش اشراقی و کلی‌گرایی صوفیان تفاوت بسیار دارد.

اصل وحدت وجود چنین ایجاب می‌کند که هر آنچه حواس انسان احساس و عقل او درک کند، چه موضوع قابل درک کاملاً ذهنی و چه اینکه وجود خارجی داشته باشد، تنها تجلی يك وجود است. اما چگونه می‌توان این اصل را فهمید؟ چگونه می‌توان تصور کرد که من و شما، این اطاق و هرچه در آن است همراه با هر آنچه می‌توانیم درک و یا تصور کنیم، همه و همه تجلی يك وجود بیست نیست؟

عقل آدمی قادر به درک چنین وحدتی در عالم نیست. چرا نیست؟ به دلیلی که قبلاً ذکر کردیم، عقل آدمی تنها می‌تواند آن عناصری از دنیا را بصورت واحد درک کند که کیفیت‌های قابل درک آنها یکی باشند. برای مثال، عقل آدمی با تجزیه و تحلیل کردن آب و پی بردن به ماده شیمیائی H_2O که در تمام اشکال گوناگون اقیانوس، رودخانه و قطره باران مشترک است، می‌تواند یکی بودن آب را درک کند.

اما زمانیکه به موضوع وحدت وجود می‌رسیم، عقل آدمی قادر به درک یکی بودن وجود از این طریق نیست. زیرا عنصر و یا کیفیت واحدی در عالم آفرینش نیست که عقل آدمی از آن استفاده کند و از این طریق به اصل وحدت وجود پی برد. اینجاست که معتقدم برخوردی کاملاً عقلانی به اصل وحدت وجود نه تنها باعث فهم این اصل نیست، بلکه ممکن است انسان را به راه شکاکیت و در غایت به نفی چنین اصلی بکشاند.

اگرچه احتمال دارد که يك برخورد عقلانی و تحلیلی به آنچه صوفیان در باره تصوف گفته و یا نوشته‌اند، جنبه و ارزش تاریخی و یا مردم‌شناسی داشته باشد، این برخورد نمی‌تواند و نباید برخورد نهائی شرکت‌کنندگان این کنفرانس به

اولین موضوعی که در رابطه با اصل وحدت وجود باید از خود سؤال کنیم اینست که آیا عقل آدمی قادر به درک اصل وحدت وجود و دریافت حقیقت این اصل هست یا نه؟ به عبارت دیگر آیا دریافتی عقلانی از وحدت وجود امکان‌پذیر است؟ در رابطه با فهم و ادراک عالم و مسائل مربوط به آن، تنها برخورد انسان امروزی برخوردی است علمی و وسایلی که در این امر به او کمک می‌کنند عقل و ادراکات حسی اوست. عقل آدمی تنها می‌تواند دنیائی را درک کند که بر اساس ادراکات حسی او بنیاد شده باشد و درک این دنیا برای او زمانی صورت می‌گیرد که ادراکات حسی او توسط قوای عقلانیش طبقه‌بندی و از یکدیگر متمایز شوند. برای اینکه عالم وجود برایش معقول شود، انسان امروزی پیوسته بعضی عناصر عالم را بر اساس کیفیات سببی آنها از یکدیگر تفکیک کرده و از سویی دیگر با پیدا کردن کیفیات متشابه در بعضی دیگر از عناصر و طبقه‌بندی کردن آنها در تحت يك مقوله، این عناصر را به یکدیگر مربوط می‌سازد. برای مثال، با تفکیک کردن کیفیات سببی آب و آتش، انسان این دو عنصر را از یکدیگر تفکیک می‌کند و با پیدا کردن عنصری واحد و مشترک در دریا و رودخانه و قطره باران، یعنی آب، تمام این قبیل چیزهای به ظاهر متفاوت را یکی می‌سازد. این روش مقوله‌سازی و تفکیک را انسان همچنین برای فهم مفاهیم انتزاعی از قبیل "زیبائی"، "عدالت"، "دموکراسی" و "حقیقت" نیز بکار می‌برد. برای مثال، با مقوله‌سازی و تفکیک کردن کیفیات چیزهائی که انسان در این عالم زیبا و عادل تصور می‌کند، او مفهوم "عدالت" را از مفهوم "زیبائی" تفکیک می‌کند. این روشی است که انسان امروزه برای قابل فهم ساختن عالم بکار می‌برد و این تنها روشی است که عقل آدمی برای فهمیدن مسائل گوناگون عالم می‌داند. چنین روشی تحلیلی و عقلانی

چنین قدمی بردارند، تنها افرادی هستند که به معنای واقعی می‌توانند اصل وحدت وجود را از طریق ادراک بلاواسطه و عنایت الهی درک کنند.

صوفی کسی است که با پای عشق و محبت و تحت راهنمایی پیر طریقتی که خود طی طریق کرده، چنین قدمی را بردارد و من و مای خویش را به یکسو نهد تا به خداوند برسد. انسان امروزی بیش از پیش به نفس خویش وابسته است و از آن پیروی می‌کند. همیشه سعی بر آن دارد که کسی و یا چیزی غیر از آنچه هست شود، هرچه می‌بیند به تملک و مصرف خود در آورد، بدون اینکه فهمی از کیفیت نیروهائی که او را به سوی بزرگداشت و خوشنودی نفسش می‌کشاند، داشته باشد.

اطمینان دارم که زحمات محققین در این کنفرانس برای همه مفید خواهد بود و باعث درکی بهتر از جنبه‌های تاریخی و نظری تصوف خواهد شد، اما در عین حال امیدوارم که شرکت‌کنندگان در این کنفرانس توجهی به دل که منبع اصلی این همه ادبیات عرفانی است بکنند.

بقول معروف، این راهی است که باید رفت و تجربه کرد، اگرچه خواندن سفرنامه صوفیان بزرگی که این راه را پیموده‌اند مفید است، ولیکن کافی نیست و انسان را به هدف نهائی تصوف نمی‌رساند.

درخامه، از همه شرکت‌کنندگان در این کنفرانس که رنج سفر را بر خود هموار کرده‌اند و از اقصی نقاط دنیا برای شرکت در این کنفرانس آمده‌اند و با سخنرانیهای خود درک بهتری از جنبه‌های تاریخی و نظری تصوف سنتی ایرانی برایمان فراهم خواهند کرد، از طرف خودم، مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه لندن، مرکز تحقیقات خانقاه نعمت‌اللهی و همه صوفیان نعمت‌اللهی سپاسگزارم.



تصوف باشد. برای درک غائی و کلی تصوف، انسان باید در طریقت صوفیان وارد شود و صوفی شود. با متمرکز کردن در باره آنچه صوفیان و یا محققان تصوف در باره تصوف نوشته‌اند، هیچ‌کس نه اصل وحدت وجود را فهمیده و نه اینکه صوفی شده است. زمانیکه شاه نعمت‌الله می‌گوید:

موج و بحرو حباب هر سه یکیست

جز یکی نیست ز اندک و بسیار

او در این بیت توصیف کشف عقلاتی در مورد اصل وحدت وجود نمی‌کند، بلکه یافته‌های قلبی خویش را در قالب استعاره و با زبان شعر بیان می‌کند. البته در اینجا همانطور که همه میدانند منظور صوفیان از دل و یا قلب، احساسات بشری نیست که معمولاً از عقل جزئی و هوس‌های انسان نشأت می‌گیرند، بلکه منظور قوه درک روحانی است که موهبت الهی است و تنها بوسیله آن می‌توان وحدت وجود را درک کرد.

حال پردازیم به برخورد عملی و غیر عقلاتی به تصوف. در وهله اول و قبل از هر چیز باید بگویم که بدون عنایت و توجه خداوند هیچ‌کس به راه تصوف کشیده نمی‌شود. تنها زمانیکه خداوند عشق و طلب خود را در بنده خویش بوجود آورد، انسان طالب می‌شود و با کمک پیر طریقت به طی طریق می‌پردازد و سرانجام وحدت وجود را از طریق عملی در درون خود درک می‌کند.

طی طریق هم می‌تواند آسان باشد و هم دشوار. بسیار کسان بوده‌اند که تمام عمر را در قدم اول درویشی صرف کرده‌اند و همچنین کسانی نیز بوده‌اند که در یک شب طی طریق کرده‌اند. قدمی که می‌تواند برای بعضی بسیار دشوار و برای برخی آسان باشد، فنا کردن نفس و از بین بردن "من و ما" است که در این قدم نفس اماره به نفس مطمئنه تبدیل می‌شود. کسانی که موهبت الهی شامل حالشان بوده و توانسته‌اند

مصاحبه با سردبیر صوفی

کنفرانس بین المللی "میراث فرهنگی تصوف ایران در قرون وسطی" از ۱۴ تا ۱۶ آذرماه سال ۱۳۶۹ به مدت سه روز با همکاری مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه لندن و مرکز تحقیقات خانقاه نعمت الهی لندن و با شرکت گروهی از استادان، محققان و خاورشناسان ایرانی و غیر ایرانی در سالن مرکز اجتماعات دانشگاه لندن برگزار شد.

در آستانه تشکیل این کنفرانس رادیو پارس لندن با دکتر علیرضا نوریخس سردبیر مجله صوفی مصاحبه ای بعمل آورد که هرچند بمناسبت تشکیل کنفرانس بود، خواه ناخواه مطالب و مسائل تازه ای مطرح شد که تقدیم خوانندگان می شود.

نوع رفتار یک فرد در رابطه با اجتماعی که در آن زندگی می کند. خواه این اجتماع خانواده باشد یا محل کار. واضح تر بگویم، موضوع اخلاقیات در رابطه با درست و غلط بودن رفتار آدمی است و این موضوعی است که تمام مکتب ها آنرا مورد بررسی قرار داده و نظریات مختلفی دارند. اخلاقیات یکی از ارکان مهم تصوف است و عرفا آن را تحت عنوان «سلوک درویش در رابطه با خلق» مطرح کرده اند و پاسخ آنان این است که؛ شخص باید در رابطه با اجتماعی که در آن زندگی میکند از خود گذشته باشد، به این صورت که آسایش دیگران را بر رفاه خود ترجیح دهد. جوانمردی، ایثار، محبت و خدمت بلاعوض خصوصیات اخلاقی صوفیان است که البته عنوان کردن این خصوصیات آسان است ولی عمل کردن به این اصول اخلاقی بسیار دشوار.

جنبه باطنی تصوف که به عنوان "سیر" مطرح شده، رابطه مرید و مرادی است که درویش سعی می کند که توسط تعالیم معنوی پیر و مرشد خود به سوی حقیقتی معنوی گام بردارد. همینجا باید بگویم که در سلسله نعمت الهی سیر و سلوک لازم و ملزومند به اینصورت که پیشرفت اخلاقی منوط به پیشرفت معنوی و پیشرفت معنوی مستلزم پیشرفت اخلاقی است.

این نکته را هم اضافه کنم که برخورد صوفیانه باعث حل بسیاری از مشکلات امروزی بشر است و بیشتر این مشکلات بوسیله جامعه به افراد تحمیل شده که ناشی از عدم تحقق خواسته هاست، چه این خواسته در رابطه با افراد دیگر باشد، چه در ارتباط با مسائل مادی. این جاه طلبی های فردی

دکتر جواد نوریخس قطب و مرشد طریقت نعمت الهی است که در طی ۴۰ سال گذشته علاوه بر تألیف و تصحیح متجاوز از ۷۰ کتاب در باره تصوف و عرفان ایرانی، خانقاه های متعددی در ایران، آمریکا، اروپا و آفریقا برای نشر تصوف ایجاد کرده است. کتابهای دکتر جواد نوریخس به زبانهای مختلف دنیا ترجمه شده و مورد استقبال محققان و خاورشناسان و عده کثیری از آمریکائیان، اروپائیان و اهالی آفریقا قرار گرفته و به حلقه صوفیان نعمت الهی در آمده اند.

از روز ۵ تا ۷ دسامبر ۱۹۹۰ میلادی کنفرانسی در مورد تصوف ایرانی در قرنهای ۷-۸-۹ هجری قمری در دانشگاه لندن برگزار خواهد شد که مرکز تحقیقات خانقاه نعمت الهی با کمک مرکز مطالعات خاورشناسی دانشگاه لندن، بانی این کنفرانس است، به این دلیل از دکتر علی رضا نوریخس، فرزند دکتر جواد نوریخس، که دارای دکترای فلسفه از دانشگاه ویسکانسین آمریکا است و چند سال است سردبیری مجله صوفی را بر عهده دارد، خواهش کردیم که به رادیو پارس بیاید تا در مورد سلسله نعمت الهی و کنفرانس مذکور صحبت کنیم.

* * *

سوال - فلسفه تصوف از دیدگاه سلسله نعمت الهی چیست و سلسله نعمت الهی چه تفاوتی با سایر سلسله های تصوف دارد؟

جواب - برای ما تصوف یک جنبه باطنی دارد و یک جنبه ظاهری. جنبه ظاهری تصوف اخلاقیات است، یا به عبارت دیگر

درویشان نعمت‌اللهی معجزه‌ای جز خدمت به مردم و اظهار نیستی در برابر خداوند ندارند و لباس مخصوص نمی‌پوشند و برابر آداب و رسوم جامعه مورد سکونتشان زندگی می‌کنند و معتقدند که درویش بودن و انسان بودن ربطی به لباس ندارد و یکی از پیمان‌هایی که درویشان باید ببندند و تا آخر عمر به آن وفادار باشند، خدمت بدون پاداش به خلق است که آن هم بدون داشتن کار امکان‌پذیر نیست، بنابراین درویشان نعمت‌اللهی همواره تشویق می‌شوند که در جامعه کاری داشته باشند و سربرار کسی نشوند و تمام درویشان نعمت‌اللهی، ایرانی و غیر ایرانی، همه کار دارند و به نوعی به اجتماع خدمت می‌کنند. هیچ نوع کاری هم در سلسله نعمت‌اللهی عار نیست و در بین درویشان نعمت‌اللهی کارگر ساده و طبیب، دارا و ندار، باسواد و بی‌سواد و سیاه و سفید همه در کنار هم و با هم برادر و برابرنند.

سوال - هدف از برگزاری این کنفرانس و علت پیش قدم شدن خانقاه نعمت‌اللهی در این برنامه چیست؟

جواب - منظور از برگزاری این کنفرانس رسیدن به دو هدف است. نخست چون این کنفرانس در سطح دانشگاهی انجام می‌شود، باعث خواهد شد که بدون هیچ تعصب و غرضی مسائل مختلف مورد بحث و انتقاد قرارگیرد و باعث آشنائی عمیق‌تری با تصوف شود، دوم نتیجه کار محققان و خاورشناسانی که سالها در مورد تصوف تحقیق کرده‌اند معرفی و در دسترس عموم قرار می‌گیرد.

دلیل این که خانقاه نعمت‌اللهی در این امر پیش قدم شده آن است که همیشه تلاش پدرم و همه اقطاب سلسله نعمت‌اللهی این بوده که تصوف کلاسیک یا به عبارتی سنتی را احیا کنند و به مردم بشناسانند و به همین دلیل پدرم متجاوز از ۷۰ کتاب اصولی و کلاسیک تصوف را که در گذشته فقط در خانقاه‌ها مورد استفاده بود، از روی نسخه‌های خطی متعددی تصحیح و چاپ کردند. بطور کلی اشاعه فرهنگ تصوف یکی از هدفهای اساسی سلسله نعمت‌اللهی است که امیدواریم این کنفرانس شروعی باشد برای جلب محققان و خاورشناسان برای کنفرانس‌های بعدی که در نقاط مختلف دنیا برگزار خواهد شد.

بخصوص در دنیای غرب بعنوان تنها هدف بشر عنوان شده‌اند و اهداف متعالی نوع بشر، از قبیل انسان دوستی و خدمت به خلق را بطور کلی تحت الشعاع قرار داده‌اند. ولی اگر هدف بشر جنبه اخلاقی و انسانی داشته باشد، تا حد زیادی این مشکلات از بین می‌روند. تصوف هم به همین جنبه‌های انسانی و اخلاقی توجه دارد و می‌تواند بسیاری از مسائل عاطفی، مادی و ناسازگارهای شخصی را رفع کند.

البته انسان دوستی، خدمت به دیگران و تأکید بر جنبه‌های اخلاقی در همه مکتب‌ها وجود دارد و تنها منحصر به تصوف نیست، اما به نظر من، تفاوتی که تصوف در رابطه با جنبه‌های اخلاقی دارد اینست که در تصوف شخص بدون هیچ قید و شرطی رعایت اصول اخلاقی را می‌کند و بدون توقع پاداش اخروی و یا ترس از جهنم به دیگران محبت می‌کند. بنابراین بنظر من این از خود گذشتگی‌ها و جوانمردی‌ها که شالوده و اساس فرهنگ ایرانی است در تصوف ایرانی به مراتب زیباتر و عمیق‌تر از سایر مکاتب عنوان شده است.

در مورد تفاوت سلسله نعمت‌اللهی با سایر سلسله‌ها باید بگویم که درویشان سلسله نعمت‌اللهی به سایر سلسله‌ها احترام می‌گذارند و همیشه سعی ما این بوده است که وحدت و هماهنگی بین تمام مکتب‌هایی که دم از معنویت می‌زنند بوجود بیآوریم. به فرموده مولانا:

شاخ گل هر جا که می‌روید گل است

خَم می‌هرجا که می‌جوشد مُل است
درعین حال يك سری باورها و رفتارهایی متأسفانه بنام تصوف در طی چندین قرن در ایران و از دهه ۱۹۶۰ در غرب مخصوصاً آمریکا رایج شده که از نظر ما بدنام کننده مکتب تصوف و باعث ایجاد ریا و تظاهر در درویشی است. منظورم معجزه و کرامت و هرگونه عوام‌فریبی است و یا اینکه درویشان با يك کسوت و لباس خاصی باید در جامعه باشند، و یا اینکه درویشان اصولاً اهل کار نیستند و تنبل و بیکاره‌اند. این رفتارها و باورها متأسفانه در دست بعضی‌ها وسیله کسب و تجارت شده و مردم را نسبت به درویشی و تصوف بدبین کرده است.

سوال - چرا دوران مورد بحث منحصر به يك دوره محدود قرون وسطی است؟

جواب - در واقع دوران طلایی تصوف، در اواخر قرون وسطی یعنی قرن های ۱۳-۱۴-۱۵ میلادی برابر با قرنهای ۷-۸-۹ هجری بوده. در این سیصد سال حضور نهضت های معنوی مختلف و بیان بی پروای حقایق تصوف از سوی صاحب نظران و صوفیان برجسته ایرانی مانند مولانا جلال الدین رومی، حافظ، سعدی، عراقی، شیخ محمود شبستری، روزبهان بقلی و شاه نعمت الله ولی نقشی اساسی در تجلی فرهنگ و ادب صوفیان ایران داشته اند. نکته جالب این است که در این هنگام تعصبات مذهبهای مختلف اسلامی و درگیری آنها شدید بوده و تصوف بعنوان مکتب صلح و آشتی در میان همه مسلمانان جلوه ای داشته و فرقه های مختلف نظیر کبرویه، سهروردیه و نعمت اللهیه در این دوران فرم گرفته اند. بنابراین دوران اواخر قرون وسطی دوران پرثمر تصوف بوده و به همین دلیل تصمیم گرفتیم که اولین کنفرانس را با این دوران شروع کنیم. از طرفی چون این دوران پر بار بوده، اکثر تحقیقات خاورشناسان در مورد تصوف، منحصر به این دوران است و بیشتر آنها در مورد این دوران صاحب نظرند مثل خانم آفری شیمل، و یا با این دورانی عمیقی دارند.

سوال - آیا در میان شرکت کنندگان سخنرانان ایرانی هم هست؟ و بطور کلی آیا کنفرانس تنها به زبان انگلیسی است؟


جواب - سخنرانها به زبان انگلیسی است و کنفرانس توسط پدرم افتتاح می شود. ۴ نفر ایرانی در این کنفرانس شرکت دارند، آقای دکتر سید حسین نصر از دانشگاه جورج واشنگتن آمریکا، در مورد اهمیت معنوی و فرهنگی ادبیات صوفیانه، آقای دکتر فرهنگ جهانپور استاد سابق دانشگاه اصفهان و استاد کنونی دانشگاه آکسفورد و ردینگ در مورد تأثیر ادیان بودائی و هندو در تصوف قرون وسطای ایرانی، آقای دکتر سیدحسن امین استاد دانشگاه گلاسگو اسکاتلند در مورد مقام و موقعیت عطار در ادبیات صوفیانه و آقای دکتر کاتوزیان استاد سابق اقتصاد دانشگاه لیدز و کنت در مورد رابطه سعدی با تصوف صحبت می کنند. تمام این سخنرانها به

زبان انگلیسی است که امیدواریم در ظرف چند ماه آینده بصورت کتابی توسط دانشگاه لندن و خانقاه نعمت اللهی چاپ شود. البته سعی خواهیم کرد بعضی از مطالب کنفرانس را هم به فارسی ترجمه و در مجله صوفی چاپ کنیم.

سوال - گویا در رابطه با این کنفرانس کنسرتی هم توسط صوفیان نعمت اللهی برگزار می شود، ممکن است در مورد این کنسرت صحبت کنید؟

جواب - صوفیان بخصوص درویشان نعمت اللهی همیشه حامی و مشوق موسیقی سنتی و عرفانی ایران بوده اند و خانقاه ها هم همیشه مرکز اشاعه و حفظ موسیقی اصیل بوده و هنوز هم هست. البته منظور از برگزاری کنسرت در درجه اول حفظ و اشاعه این سنت اصیل خانقاهی است و به همین دلیل تمامی اعضای ارکستر در این کنسرت درویشان نعمت اللهی هستند که از خانقاه های مختلف ایران، امریکا، المان و انگلیس دور هم جمع شده اند و برنامه ای آماده کرده اند.

در ابتدا و قبل از شروع این برنامه پرفسور ژان دورینگ استاد موسیقی دانشگاه استرازبورگ در باره موسیقی صوفیانه سخنانی ایراد می کند و بعد از آن غزلهائی از دیوان شمس تبریزی، مغربی، شاه نعمت الله ولی و عراقی همراه با سازهای اصیل ایرانی و به سبک ضربی سنتی خوانده میشود. اعضای ارکستر عبارتند از: آقای حسن ناهید که استاد نی است و سالها در ایران به حفظ و اشاعه این ساز اصیل کمک کرده و سرپرستی ارکستر را بعهده دارد، آقای کاوه دلیر آذر که هم سه تار مینوازد و هم آواز می خواند، آقای داود صدوزه نوازنده ریاب که از صوفیان افغانستانی مقیم آلمان و استاد ریاب است، آقای سلیمان فلدهاوس نوازنده عود و آقایان مراد فرهمند، مجید بیاتی، داود جانسون و خانم ژیل دلیر آذر با دف ارکستر را همراهی می کنند. این کنسرت در سالن اجتماعات مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه لندن اجرا خواهد شد.

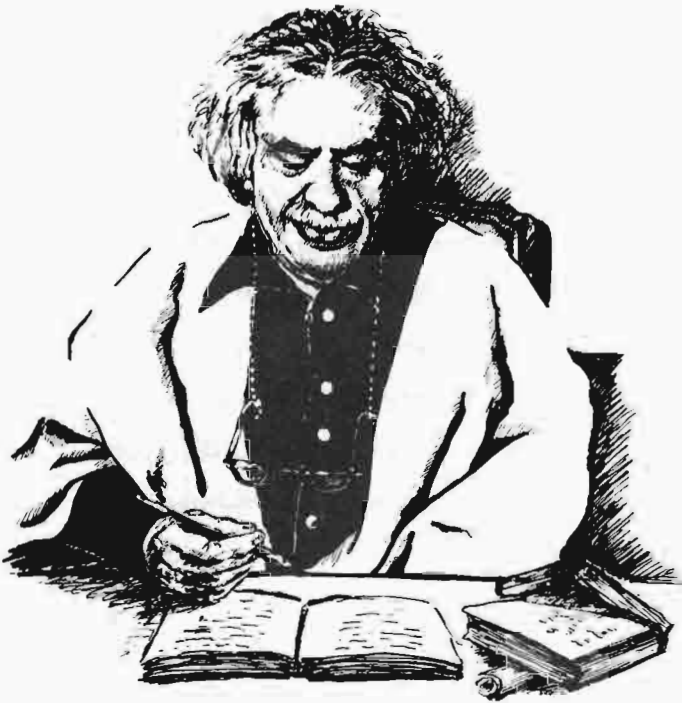
در خاتمه اجازه می خواهم که از تمام برگزارکنندگان این کنفرانس مخصوصاً آقای دکتر لئونارد لوتیسون که در چند ماه گذشته تمام وقت و کوشش شان صرف برگزار کردن این کنفرانس شده، از طرف خانقاه نعمت اللهی تشکر کنم. 

خاکی که پروریده مرا دوستان کجاست؟
من خاک دیگران چه کنم، خاک بر سرم
هر لحظه زهر می خورم و زنده ام هنوز
زین تنگنا به کوی عدم ره چسان برم؟

به یاد استاد خلیلی

به انگیزهٔ چهارمین سال خاموشی او

از: دکتر رضا قاسمی



استاد خلیل الله خلیلی دولتمرد و سخن سرای نام آور افغانی به سال ۱۳۲۵ هجری قمری برابر با ۱۹۰۶ میلادی در کابل چشم به جهان گشود و روز چهارم ماه می ۱۹۸۷ پس از ۸۱ سال زندگی پرنشیب و فراز به دنبال بیماری کوتاهی در اسلام آباد، همان گونه که خواست او بود، در کنار مبارزان افغانی قالب تهی کرد و در پیشاور، حاشیهٔ تنگهٔ خیبر، همانجا که به گفتهٔ یک نویسندهٔ غربی ستارهٔ قطبی همواره بر بام آن می درخشد، در مقبرهٔ رحمان بابا سخنور افغانی به بستر خاک آرامید. خلیلی در ۷ سالگی به مرگ مادر سوگوار گردید و در ۱۱ سالگی پدرش که از بزرگان عشایر افغان بود به انگیزه‌های سیاسی به حکم امیر امان الله خان مقتول و اموالش مصادره گردید و او که پیش از این در اوج ناز و نعمت بود به ورطهٔ فقر و مسکنت افتاد و بدین سبب به تحصیلات رسمی توفیق نیافت. در مدرسهٔ تقدیر نوآموز مکتب سوز و اندوه گردید، ناله از نی و گریه از ابر بهار آموخت ولی مشتاقانه از بساط هر صاحب‌دلی نکته‌ای و از خرمن هر دانشمندی توشه‌ای اندوخت، به گونه‌ای که در عنفوان جوانی از حیث تسلط بر ادب دری و زبان و ادبیات عرب و تبخّر در فلسفه و حکمت و کلام سرآمد اقران و همگان گردید. طبعی سرشار و ذوقی وافر و حافظه‌ای کم نظیر و خط و ربطی زیبا و دلنشین داشت. به فارسی و عربی استادانه شعر می سرود و در سخن منظوم به سبک خراسانی متمایل بود.

خلیلی با اینکه با سیاست آلفتی نداشت و پیوسته می گفت: نفرین به سیاست و فسونش بر تجربه‌های واژگونش، ولی با این حال، بارها به انگیزهٔ خدمت به کشورش، پاره‌ای مشاغل حساس سیاسی و دیوانی از جمله وزارت را عهده‌دار گردید. اما پیوسته به خدمات ادبی و پژوهش‌های علمی خویش مباحثات می کرد و از اینکه به بسیاری از سران افغانستان حق

تعلیم داشت یاد می نمود و عضویت شورای جهانی نویسندگان آسیایی و افریقائی و هموندی آکادمی تاریخ افغانستان و دریافت نشان علمی از آکادمی علوم فرانسه را از امتیازات اداری و دیوانی خود برتر می شمرد.

خلیلی از حسن محاوره و شیرینی کلام به حد کمال برخوردار بود و همین ویژگی های دلپذیر او، هنگامی که نگارنده این سطور در منطقه خلیج فارس به خدمت اشتغال داشت و او نیز نمایندگی وطنش را در آن خطه عهده دار بود ما را به یکدیگر مرتبط ساخت و رشته های این پیوند به دوران هجرت و فرقت از یار و دیار کشیده شد به گونه ای که هرگاه استاد گذری به این دیار داشت، دولت دیدارش دست می داد و عهد قدیم و صمیم تجدید می شد.

او در مناسبات شخصی بسیار مبادی آداب و در عوالم دوستی بسیار ثابت قدم و پایدار بود، به انگیزه همین احساس عمیق بود که چون از ضایعه فقدان همسرم آگاه شد اشک حسرت بر دیده آورد و از راه همدردی چکامه شورانگیزی به عنوان «دیوار از یاد نرفتگان» به نظم کشید که هرگز به مرور آن بدون اشک در دیده و عقده در گلو توفیق نیافته ام.

همچنین در دیدار بعدی، پس از آگاهی از خدمت این فقیر در راستای پاسداری از يك نهاد فرهنگی در دیار غربت، شادمانه به تقدیر و تشویق پرداخت و از راه لطف، هموندی افتخاری «کانون ایران» را پذیرفت و متواضعانه در نامه ای نوشت: «مایه مباهات است که من بی ارز را عضو افتخاری یا جزء مجانی به شمار آورده اید و سپاسگزارم که این عضویت اختصاص ادبی دارد و از صبغه سیاست منزّه و مجزی است... نگاشته های تاریخی و هنری نامه کانون دل انگیزی ها داشت. در دیار آوارگی پاسدار گنجینه فرهنگ دری است...»

خلیلی پس از رویدادهای افغانستان کمتر شعر عاشقانه می سرود و اگر سخنش از رمز و رازهای عشق و شیفتگی نشانی داشت، این شوریدگی جز در راستای عشق به میهنش نبود. او که اندوه غربت و رنج آوارگی را با همه وجودش حس می کرد، همانند بلبل رانده شده از بوستان و آشیان گم کرده، نغمه سرای دوری و مهجوری از یار و دیار بود و در انجام رسالت راستین خود که احیای روح سلحشوری در وجود

هموطنان رزمنده اش بود اهتمامی به سزا داشت، و می گفت سروده های هر چند از حال و هوای عاشقانه و بزمی خالی است ولی همانند رویدادهای زمان سخت و آتشین و برای مبارزان افغانی امید بخش است. واپسین بار که او را در بازگشت از پیشاور دیدم می گفت: «تاب دوری از رزمندگان را ندارم... اگر به انگیزه کهولت توان جنگاوری ام نیست، حضورم در جمع آنها شمع از امید می افروزد که با کورسوی خود دل های آرزومندشان را روشنی می بخشد... اگر تقدیر چنین است که در غربت و آوارگی بپیرم آرزومندم که عمرم در کنار آنها به سر آید...»

و این آرزو چنانکه یاد کردیم در یکی از روزهای بهاری ۱۹۸۷ محقق پذیرفت:

معجز نگر که کشته شمشیر عشق یافت

مرگی، که زندگان به دعا آرزو کنند
خلیلی آزاده ای بود که تسلیم و رضا را در برابر متجاوز
بر نمی تافت و می گفت:

زندگی در بردگی شرمندگی است

معنی آزاد بودن، زندگی است

سر چو خم گردد به پای دیگران.

بر تن مردان بود بار گران

او به نیا خاک ما عشق می ورزید و وقتی از ایران یاد می کرد چشمانش به اشک می نشست و می گفت: «عجبا که سرزمین های ما پیوسته سرنوشت مشترکی داشته و در غم و شادی شریک و همسان بوده اند...»

او در چکامه «سلام به ملت ایران» احساس خود را در این باره چنین بیان می کند:

به پیشگاه تو ای ملت خجسته سلام

ز ملتی که شده صبح روشنش چون شام
سلام ملت همدرد و همدل و هم کیش

شریک شادی و انباز محنت و آلام
دوشاخه ای که بر آورده سر ز يك گلشن

دویازویی که بود متصل به يك اندام
به بام خانه همسایه چون فتد آتش

به حکم کیش و خرد خواب غفلت است حرام

دل‌ها، خواجه سبز پوش، فریاد به بارگاه پیمبر، عروسان جامه گلگون، عیاری از خراسان، از سجاده تا شمشیر، از مدرسه تا سنگر، پیام سلطان محمود، مادران گلگون کفن، و آثار و مؤلفات دیگری که هنوز به چاپ نرسیده است.

به انگیزه چهارمین سال خاموشی این سراینده بلندپایه دوران و پیش کسوت سخنوران معاصر در پهنه ادب دری و این سالک راه حق و حقیقت، ذکر جمیل او را در گرامی‌نامه صوفی مغتنم شمرده و ضمن درود به روان پاکش پیام او را به خطاب به ملت‌های مظلوم و زیرستم حسن ختام این نوشتار قرار می‌دهیم.

ملت ورزیده بالغ نظر

خود شناسد راه خیر از راه شر

خودبخود داند که نیروی جهاد

اتحاد است، اتحاد است، اتحاد

روانش شاد و یادش گرامی باد

اینک دو نمونه از اشعار استاد.

مکتب جنگ آموزان

من آن صیدم که می‌غلطد بخون در چنگ شهبازی

نه یارای فغان می‌بیند و نی راه پروازی

شب است اما نمی‌تابد ز چشم اخترش نوری

سحر اما نمی‌آید ز مرغ صبحش آوازی

شکسته چنگ را ماند بشر در عرصه هستی

نه از دردش بود سوزی نه از عشقش بود سازی

سیاست پیشه عصر است آهن خوی آهنگر

که جز کوبیدن آهن ندارد هیچ دم سازی

گاهی زنجیر می‌تابد که سازد طوق آزادی

گاهی میخی که نابینا نماید دیده بازی

شگفتا زین دبستانی که سازد نسل آدم را

عقاب آدمی خواری پلنگ کینه پردازی

نخستین درس انسانست در دنیای مادردا

بزیر پرچی پا کوفتن با طبل ناسازی

سپس آموختن درس قتال و بستن و کشتن

شمردن خون صد انسان بیچاره بیک غازی

او به وطنش عاشقانه مهر می‌ورزید و سروده‌های او به ویژه در سالهای اخیر لبریز از این مهر فزاینده و نیز شاهد رنج بیکران او از دوری یار و دیار بود که نشان بارز آن در چکامه «کژدم غربت» که به استقبال از قصیده ناصر خسرو سروده است تجلی دارد:

هردم زند به رگ، رگ جان بیشتر مرا

آوارگی چه رنجی نماید دگر مرا

در زیر سایبان فلك نیست جای امن

تا شب شود به بالش راحت به سر مرا

از مرگ بیشتر کندم آب همچو شمع

این قطره قطره خون که چکد از جگر مرا

ترسم که بار تن نتواند به گور برد

گر زندگی گذارد از این دیرتر مرا

با پادزهر شعر دریغ است گفتنم

«آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا»

در قطعهٔ پر شور "مناجات" با پروردگار خود در این باره

شاعرانه سخن می‌گوید:

الهی از وطن آوارگانیم

غریب و بی‌کس و بی‌خانمانیم

به زیر آسمانت نیست جایی

که آنجا يك نفس آسوده مانیم

سر راه غریبان خار روید

ز کشته‌شان دل بیمار روید

به هر خاکی که تخم اشک ریزند

به جای گل همه آزار روید

از استاد خلیلی علاوه بر چند مجلد دیوان اشعارش،

تالیفات بسیاری به فارسی و عربی به جای مانده است که تاریخ

هرات در ۳ مجلد، احوال و آثار سنائی، شرح دیوان سنائی،

تاریخ غزنویان، تفسیر قرآن کریم در چهارده مجلد، نی‌نامه در

شرح حال مولانا جلال‌الدین محمد مولوی، فیض قدس در احوال

عبدالقادر بیدل، از بلخ تا قونیه، ابن بطوطه فی افغانستان،

یمگان شامل شرح احوال ناصر خسرو، قرانت دری، آرامگاه بابر،

الفقهاء المغانیون، ترجمه برگزیده آثار تاگور، داستان محمود و

ایاز، داستان زمرد خونین، زرین عقاب، برگهای خزانی، پیوند

رسم عاشق

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وارهند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته پس بازگشت
بازگردخانه انبازگشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا نبجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست گنجایی دو من را در سرا
خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوی

- مثنوی مولوی

چه خیزد از دبستانی که پیکار است آئینش
جز آتش پیشه سرهنگی جز آتش کینه سربازی
دبستانها بنام جنگ بر پا گشته در گیتی
ولی نایب بنام صلح از یک کشور آوازی
سراسر گمشده در زندگی راه نجات ما
چو بر هم خورده اوراقی نه انجामी نه آغازی
بشر را رهنمایی می کند گمگشته جهلی
جهان را کدخدایی می نماید بنده آزی
خوشا دنیای اهل دل که آنجا بود مردانش
همه یاران دل سوزی همه اخوان دمسازی
نه فرمانده ولی بر فرق شان از مردمی تاجی
نه پیغمبر ولی در دست شان از مهر اعجازی
همه روحی همه رحمی همه جودی همه جانی
همه مهری همه ماهی همه نوری همه ناری
سخن بسیار شد زین پس عنان خامه را پیچم
شوم از طنز رو گردان و آویزم بطنازی

جنازه مظلوم

مردیم و کس بماتم ما گریه سرنکرد
یک آشنا بکشته ما دیده تر نکرد
یک نسل شد اسیر و بسی خانه ها خراب
فریاد ما بگوش گر کس اثر نکرد
گنجینه دار صدر نشین حرم دریغ
غافل غنوده گوش بزند خطر نکرد
مؤمن بر این جنازه نماز وفا نخواند
یک نعره نیز از پی تکبیر بر نکرد
اندک تاملی که تبرد از این چمن
جز پای خویش قطع نهال دگر نکرد
ما خود به تیغ سینه خود را شکافتیم
مردی دگر بخانه ما این جگر نکرد
آن کجکلاه سرخ لو دشمن بشر
تف بر فسانه های حقوق بشر نکرد



پیوسنن کیخسرو به سروش فردوسی

بروایت علی اصغر مظهري

تا وسایلِ رزم در اختیار دارد و بر همه زورمندان گیتی و حتی دیوانِ تفوق پیدا می کند، همیشه این نیرو را از یزدان پاک می گیرد. هفت خان رستم یادآورِ هفت وادی است و نبردِ او برای ناپودی دیو سفید و طی مراحل هفتگانه تلاشِ صوفیان را برای تزکیه و کشتنِ نفسِ بخاطر می آورد، اسفندیار هم برای روئین تن شدن هفت خوان را طی می کند و در نبرد میان آن دو انسانِ برتر که هفت خوان را طی کرده اند، نخست رستم داستان در مانده است ولی با همتی که از سیمرغ می گیرد فریدون را که در روئین تنی کامل نیست از پای در می آورد. بطور کلی و با این دیدگاه از بررسی "شاهنامه فردوسی" میتوان استنباط کرد که حکیم و شاعرِ آزاده ایرانی که کارش حماسه سرائی و بیانِ تاریخ و ترسیمِ صحنه های جنگی و نقل و شاخ و برگ دادن به افسانه هاست در کُل هدف خود را که بیانِ توحید و یکتا پرستی است از یاد نبرده.

خداوندِ بالا و پستی توئی

همه نیستند آنچه هستی توئی

یکی را بر آری و شاهی دهی

یکی را به دریا به ماهی دهی

یکی را دهی تاج و تخت و کلاه

یکی را نشانی به خاک سیاه

نه با آنت مهر و نه با اینت کین

تو داناتری ای جهان آفرین

بناسبت پایانِ دهمین قرن بسرایش "شاهنامه" و برای تجلیل از مقام "فردوسی" داستان کیخسرو و پیوستنش به یزدان را روایت می کنیم. امید که مقبولِ طبعِ صاحبِ نظران باشد و توجه همه آزادگان بخصوص نسلِ جوانِ ایرانیِ دور مانده از وطن به شاهنامه این کتابِ بزرگ و جاویدان جلب شود.

بنام خداوندِ جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

نگه کن از این گنبد تیز گرد

که درمان از او است و زویست درد

به انگیزه گذشت هزار سال از سرایش "شاهنامه" شاهکارِ شاعرِ آزاده ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی سالِ جاری آئین های ویژه ای برپا شد و محققانِ صاحبِ نظر در عظمتِ شاهکارِ فناناپذیر فردوسی سخن گفتند. فردوسی علاوه بر مقامِ پاراجی که بعنوان شاعرِ توانای حماسه سرا دارد، ابرمردی است که تاریخِ دیرپای ایران زمین را، که می رفت در غبارِ حوادثِ ناگوار و تلخ، همانند بسیاری از دیگر پدیده های ارزشمندِ فرهنگی و هنری ایران گم شود و از یادها برود و فراموش گردد، نجات داد و حیاتِ تازه بخشید و از همه مهمتر شیرازه بند زبان و ادبِ فارسی شد.

فردوسی انسانی آزاده و یزدان شناس و موحدی پاک دل بود، هر چند که عرفان و خداشناسیش در میانِ حماسه سرائی با عظمتش محو شد و صاحبِ نظران کمتر به آن پرداختند. با این همه یکتا پرستی و توجه او به مبدأ بقدری روشن و همه جا پیدا و زیباست که کمتر می توان نظیرِ آن شناختِ عارفانه و بقولی یکسو نگرستن را سراغ گرفت.

قهرمانِ قهرمانانِ فردوسی که به یقین "رستم داستان" است شخصیتِ ویژه ای دارد و شاعرِ موحد به این نیرومندترین انسان، برترین ها را هم بخشیده است. رخسِ رستم سرآمدِ همه اسب هاست، کلاه خود و زره او بی مانند است، کمند و گرزِ رستم مقام اول را دارند، تیر و کمان او را همتائی نیست و بالاخره توان و نیروی رستم سرآمد همگان است. اما همین انسان نیرومند و توانا که همه برترین های روزگار را، از سلاح گرفته

توران شد و با فرنگیس دختر افراسیاب ازدواج کرد.

خورو ماه باهم چو پیوسته شد

دلِ هردو بر یک دگر بسته شد

دو دل‌داه با خرمی بسیار سیاوشگرد را بنا کردند و خوش

میزبستند که گرسیوز از سر ناپکاری و حسادت افراسیاب را

نسبت به سیاوش بدگمان کرد و او را خطری برای پادشاه توران

خواند. فرنگیس پنج ماهه آبستن بود که سیاوش در روئیا خود

را در میان آتشی که افراسیاب به تحریک گرسیوز افروخته بود

دید و فرنگیس را از سرانجام خود و آینده او و فرزندش خبر داد

و از او خواست که فرزندشان را کیخسرو بخواند و چون گیو از

ایران بیاید همراه او برود و بیم نداشته باشد که کیخسرو شاه

ایران خواهد شد و از ناپکاران انتقام خواهد گرفت.

چو گردد زمین سبز و گه لاله پوش

زمسّانه زکیخسرو آید بجوش

و چنین شد، افراسیاب در یک جنگ نابرابر سیاوش را

دستگیر کرد و با همه اشک و زاری فرنگیس او را کشت و بر آن

بود دخترش را هم بکشد که پیران رسید و نجاتش داد و با خود

برد. فرنگیس، کیخسرو را بزاد و او بسرعت رشد کرد و چونان

پدر بلند بالا و ستبر سینه و زیبا روی شد و در ارتباط با

شبانانی که با او دمساز بودند، آئین جوانمردی آموخت.

بدان خسروی یال و آنچنگ اوی

بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی

کاووس شاه از ماجرای کشته شدن سیاوش افسرده شد و

رستم را که از خود رانده بود پذیرا گشت. رستم سودابه را که

بانی همه گرفتاریها بود از میان برداشت و به انتقامجویی

سیاوش برخاست. سرخه پسر افراسیاب در نخستین نبرد

دستگیر شد، افراسیاب خود به عرصه جنگ آمد ولی او هم از

برابر رستم و از توران گریخت. کسی از کیخسرو هم که به

دستور افراسیاب در ماچین بود، خبر نداشت تا شبی که گوردز

او را در خواب دید.

بتوران یکی شهریار نوست

کجا نام او شاه کیخسرو است

طوس و گیو و گوردز در نخجیرگاهی که حاشیه مرز

توران بود، سرو قدی بلند بالا را که زیبارخی چونان آفتاب

داشت، یافتند که نوه گرسیوز بود و از خانه فراری، او را به

بارگاه شاه ایران بردند. کاووس شاه به یک نگاه دل و دین باخت

و او را به همسری گزید و سیاوش شیروش از او متولد شد.

کاووس شاه در نوجوانی تربیت سیاوش را به رستم سپرد و در

طول چند سال شاهزاده همه آئین های رزم و بزم را آموخت و

ستبر سینه بلند بالا و زیبا، سرآمد همه شد و در عنفوان جوانی

نزد پدر باز گشت و چشمها همه از دیدار او خیره ماند. اما

دیری نپائید که سیاوش در سوک از دست دادن مادر نشست.

هر آنکس که زاد او زمادر ببرد

زدست اجل هیچکس جان نبرد

سودابه همسر کاوس شاه در یک برخورد دل به سیاوش

سپرد و دیوانه وار خواستار وصل او شد ولی سیاوش آزاده، تن

به پستی نداد و همین انکار، آتش عشق سودابه را شعله ور

ساخت و دیوانه وار در مقام انتقام جوئی کاووس را خبر داد که

سیاوش در اندیشه کامروائی از او بوده است.

خروشید سودابه در پیش اوی

همی ریخت آب و همی کند موی

به فرمان شاه سیاوش برای اثبات بی گناهی در آتش رفت

و به عنایت پروردگار سالم از دل دریای آتش بیرون شد و به

شیوه جوانمردان سودابه را از مرگ نجات داد.

به نیروی یزدان نیکی دهش

از این کوه آتش نیام دهش

چندی گذشت و چون سودابه به عنایت کاووس شاه

امیدوار شد از سر کین او را نسبت به سیاوش بدبین کرد،

سیاوش به رزم افراسیاب رفت و پس از کسب پیروزی با

تقاضای افراسیاب که طلب صلح داشت موافقت کرد و رستم را

نزد پدر فرستاد. کاووس شاه از قبول صلح سرپاز زد و رستم را

که با شکستن عهد سیاوش موافق نبود از سر خشم راهی

سیستان کرد و به سیاوش دستور جنگ داد ولی سیاوش زیر

بار نرفت، فرماندهی سپاه را به سرداری دیگر سپرد و خود به

چنینست فرجام کار سپهر

بدو داور از داد گسترده مهر

گیو به دنبال کیخسرو به توران رفت و جستجوی او هفت سال طول کشید، چه افراسیاب که از کشتن کیخسرو وحشت داشت او را زیر نظر پیران در خفا نگاه میداشت تا ایرانیان از او آگاهی نیابند. افراسیاب دوباره امکانی یافته و آماده جنگ با ایرانیان شده بود که باخبر شد گیو نا امید شده که عازم بازگشت بوده کیخسرو را یافته و از شباهتش به سیاوش شناخته است.

سپاس از جهاندار کاین رنج سخت

به شادی و خوبی سرآورد بخت

گیو و کیخسرو و فرنگیس به سیاوشگرد رفتند و کیخسرو اسب پدر، بهزاد را با نشان دادن زین و لگام سیاوش رام کرد و گیو یک تنه، دو نوبت سپاهی را که از توران به تعقیب آنها آمده بود، تار و مار کرد و کیخسرو را از نبرد منع نمود و گفت که به تنهایی پیروز خواهد شد.

به نیروی یزدان و توران سپاه

نترسم من از جنگ توران سپاه

جهاندار پیروز یار من است

سر اختر اندر کنار من است

کیخسرو با گیو و مادرش فرنگیس در کناره جیحون سرگردان و نگران بودند و افراسیاب بدنبالشان، در این وقت کیخسرو را حال دل دگرگون شد، به دادار رو کرد و از او استمداد طلبید، اسب در آب افکندند و هر سه جان سلامت بردند و به نیایش پروردگار برخاستند.

فرود آمد از باره راه جوی

بنالید و بر خاک بنهاد روی

همی گفت پشت و پناهم تویی

نماینده داد و راهم تویی

کیخسرو با جلال و شادمانی به ایران رسید و یکسره راهی اصفهان شد. کاووس شاه که سیمای فرزند دلبنده خود سیاوش را در چهره کیخسرو دید اشک غم و شادی ریخت و

کیخسرو قصه غصه های زندگی پر پیچ و تابش را بازگفت. کاووس، کیخسرو را به ولیعهدی برگزید. طوس از کیخسرو سرباز زد که او را از مادر تورانی می دانست و سزاوار شاهنشاهی نمی شناخت و فریبرز فرزند کاووس را برتری می داد. طوس و گودرز به دادخواهی نزد کاووس شاه رفتند و کاووس آنها را پاسخی سخت داد و در مقام کیخسرو گفت:

زمردی و از فرّ ایزدی

از او دور شد چشم و دست بدی

مرا گفت در خواب فرخ سروش

که فرّش نشاند از ایران خروش

کیخسرو در مدتی کوتاه سرآمد همه نام آوران شد، دژ بهمن را که طوس و فریبرز از تسخیر آن عاجز مانده بودند تسخیر کرد و چون با پیروزی بازگشت کاووس شاه سلطنت را به او وا گذاشت و کیخسرو به پادشاهی رسید.

کمی نیست در بخشش دادگر

همی شادی آرای و انده مخور

کیخسرو سالیان دراز بر اریکه شاهنشاهی تکیه زد و داد گسترانید، خزانه گنجها را گشود و نثار کرد و از پهلوانان دلجوئی کرد و سرانجام به انتقام خون پدر برخاست و پس از سالها جنگ و نبرد و شکست و پیروزی لشکریان ایران و توران و ماجراهای تلخ و شیرین خود بمیدان رزم آمد و با افراسیاب روبرو شد و پس از چند درگیری او را شکست داد و سرانجام افراسیاب و گرسیوز کشته شدند ولی کیخسرو به اطرفیان افراسیاب و سپاه توران محبت کرد و سپاه خود را به جوانمردی دستور داد.

بکشید خوبی بیار آورید

چو دیدید سرما بهار آورید

نیاید جهان آفرین را پسند

که جویند بریگناهان گزند

کاووس که سالها در کنار نوه خود کیخسرو، شادمان و سرفراز از پیروزیهای او میزیست ببرد و کیخسرو که از کار سپاهیگری خسته شده بود به معنویت رو کرد و به یزدانشناسی

شد و در جستجوی راز و رمز حیات به خود فرو رفت.

روانم نباید که آرد منی

بد اندیشد و کیشِ اهریمنی

به یزدان شوم ناگهان ناسپاس

بروشن روان اندر آرم هراس

او ساعتها تنهایِ تنها در این اندیشه بود که اگر از منیت رو برنتابد سرانجامش چون ضحاک خواهد بود و کژی پیشه خواهد کرد، فَرّه ایزدی از او دور می شود و تیرگی بر جسم و جان او غلبه خواهد کرد.

سپاسم به یزدان که او داد قَر

بدین گردشِ اختر و پای و پر

کنون آن به آید که من راه جوی

شوم پیشِ یزدان پر از آبروی

او به سرانجام حیات می اندیشد و بر این باور که مرگ همه قطعی است به فکر آن شد که دل از هر دو جهان بشوید و تنها یزدان را بچوید، راه و رسم مردمی پیشه کند و از اندیشه شاهی رخ بگرداند.

زیهرِ پرستش سر و تن بشست

به شمع خرد راهِ یزدان بجست

بپوشید پس جامه نو سپید

نیایش کنان رفت و دل پر امید

گنجِ گنجِ انزوا گزید، سپید جامه ای پوشید و سر بر خاک نهاد و از سر دل به یزدان رو کرد و در جستجوی حقیقت به نیایش پرداخت و به آئین نماز با داورِ پاک به راز و نیاز مشغول شد و به استغاثه نشست.

ترا تا بباشم نیایش کنم

همه نیکوئیها فزایش کنم

ببیمارز کرده گناه مرا

زکژی بکش دستگاه مرا

روز و شب ناله داشت و آشفته و نگران بود و از یزدان می خواست که او را یاری دهد تا هوای نفس بر او مسلط نگردد و در پنجه آن نفس نابکار روانش ستم نکند و چون

ضحاک و جم و کاووس نباشد.

روانم بدان جای نیکان رسان

نگه دار برمن همین داستان

یک هفته شب و روز ناله و فغان داشت و دمی آرام نگرفت

و نخفت، تنش آنجا بود و روانش جای دگر، سرگردان مانده و در تمامی آن مدت یزدان را خوانده بود.

سرهفته را گشت خسرو نوان

بجای پرستش نبودش توان

بهشتم زجای پرستش برفت

بر تخت شاهی خرامید تفت

درباریان که از کار شاه در شگفت مانده بودند و همه در

اندیشه بودند، شادمان شدند و از باز گشت شاه بر اورنگ شاهی شادی کردند. همه نام آوران گرد آمدند و به ستایش کیخسرو نشستند، او را به نیکی ستودند و برتر و بهتر از همه شاهان خواندند و به عدل و دادگستری و مهربانیش اشارت ها کردند و از سرخوردگی و گوشه نشینی او شکوه کردند.

ندانیم اندیشه شهریار

چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز برخوردارست

نه هنگام تیمار و پژمردن است

اطرافیان که نمی دانستند کیخسرو در چه اندیشه ای است

او را ستودند و اعلام داشتند که گوش به فرمان او آماده اند که برای انجام خواسته اش جان بازی کنند ولی کیخسرو چون آن همه شنید به پاسخ نشست که: نه از شما سرخورده و دلگیرم و نه از دشمنی در هراسم که انتقام پدر را ستاندم و جور و ظلم تورانیان را که برای مردم سخت بود، پایان بخشیدم.

شما تیغها در نیام آورید

بر آئین شمشیر جام آورید

بجای خروش کمان نای و چنگ

بسازید بر باده و بوی و رنگ

ما کار خود پ پایان بردیم و داد خود ستانیدیم، اینک یک

هفته ای است که در حضور یزدان ایستاده، به نیک و بد جهان

اندیشیده و از او یاری خواسته ام. شما هم پیش یزدان به نیایش بایستید و بدین شادمانی او را ستایش کنید.

که او داد بر نیک و بد دستگاه

ستایش مر او را که بنمود راه

وز آن پس همه شادمانی کنید

ز بدها روان بی گمانی کنید

او را ستایش کنید و به درگاهش به نیایش برخیزید که نیک و بد همه از اوست، پسر و برنا او پرورد و داد و ستم همه از او برخیزد. دریاریان غمزده از بارگاه رفتند و کیخسرو پرده دار را گفت تا در بر همه به بندد و کسی را از خویشان و غریبان بار ندهد. دل شکسته رو به دادار دارنده کرد و شب تا بصبح نالید و استغاثه داشت.

همی گفت کای برتر از برتری

فزاینده پاکسی و بهتری

به کژی دلم هیچ ناتافته

روان جای روشن دلان یافته

اطرافیان شاه که از حال او خبر نداشتند و دگرگونی او را خلاف آداب و رسوم دریاری می پنداشتند انجمن کردند و با اظهار نگرانی از اوضاع و احوال شاه، به چاره جوئی برخاستند. گیو را راهی زابلستان کردند و رستم دستان را به مشکل گشائی خواستند و تقاضا کردند همراه پاکیزه رایان و ستاره شناسان به دربار آید و کازی بکند.

شد این پادشاهی پر از گفتگوی

چو پوشید خسرو زما رای و روی

فکندیم هرگونه ای رای و بن

زدستان گشاید همی این سخن

زال از شنیدن پیام دریاریان و سرداران در اندیشه شد و رستم را گفت که ستاره شناسان و بخردان و موبدان را گرد آورد و همه با هم راهی پایتخت شدند. کیخسرو که هفته ای دیگر در بر همه بسته و با دوست بخلوت نشسته بود دگرباره بارعام داد و همه را پذیرا شد. نام آوران برای رهائی شاه از انزوا نشینی یکی پس از دیگری سخن گفتند و آنچه در دل داشتند به پای

او ریختند تا مگر در دل او اثر کند.

اگر غم زدریاست خشکی کنیم

همه چادر خاک مشکی کنیم

وگر کوه باشد زین بر کنیم

به خنجر دل دشمنان بشکنیم

یکی از نام آوران علت دلتنگی شاه را سوال کرد، دیگری

بانگ برداشت که اگر چاره کار گنج است همه زر و زیور دنیا را بهایت بریزیم و سرانجام همه از کیخسرو شاه خواستند که راز دل خود بگشاید و آنها را از آن غم برهاند تا مگر چاره ای سازند. کیخسرو دل آنها را شاد کرد و گفت که از کسی رنج نیست، درد و غمش را مال و منال درمان نمی کند و دشمنی هم ندارد که به بازوی پهلوانی مشکل گشایش باشند.

یکی آرزو خواست روشن دلم

همی بر دل آن آرزو نگسلم

چو یابم بگویم همه رازخویش

برآرم نهان کرده آواز خویش

بازگردید و دل پریشان مدارید که به امیدی بر در دوست ایستاده و شب و روز آرام ندارم. نامداران سکوت کردند و بیرون آمدند و دگر بار به رای زنی نشستند. کیخسرو هم باز در گنج انزوا به راز و نیاز با دوست مشغول شد و استغاثه کرد که از آن سرگردانی رهائیش دهد و راه رستگاری را به او بنمایاند.

همی گفت: کای کردگار سپهر

فروزنده نیکسی و داد و مهر

ازین شهریاری مرا سود نیست

گر ازمن خداوند خشنود نیست

با این ناله و استغاثه پنج هفته در جوش و خروش بود و شب زنده دار، شبی که تا صبح نخفته و ناله و فریادش به آسمان رفته بود چون از خود بیخود شد و بظاهر خفت ولی روانش روشن و بیدار بود، سروش در گوش جانفش فریاد کرد.

که ای شاه نیک اختر نیک بخت

بسوده بسی یاره و تاج و تخت

یکایک را بناوخت و آنان نیز بر او درود فرستادند. آنگاه زال به سخن نشست و کیخسرو را به بخردی و فره ایزدیش ستود و آنگاه از نگرانی سرداران و مردم از گوشه گیری شاه داد سخن داد و او را گفت؛ دانیم و شاه هم داند که به سه چیز کارهای سلطنت راست شود، رنج و گنج و مردان مرد. اگر مشکلی در کار است ما را بگوی تا رنج خود ببریم و همه گنج و زر و زیور جهان را فراچنگ آریم و بیایت ریزیم و خود مردانه سر در قدمت اندازیم.

چهارم به یزدان ستایش کنیم

شب و روز او را نیایش کنیم

که اویست فریادرس بنده را

هم او بازدارد گزاینده را

اجازت ده تا بشکرانه باز گشتت به برنامه شاهی

درویشان را بنوازم و یاری دهیم تا روانت روشن شود و خردت افزون گردد. کیخسرو به پاسخ ایستاد و آنان را گفت که؛ نیکو همه را می شناسم و پاس خدمات و زحمات شما را دارم ولیکن گنج انزوا گزیدن من بدان سبب است که آرزوتی در دل داشتم و جهان را خوار می پنداشتم و واگذاشتم. پنج هفته شب و روز نخفتم و یزدان را ستایش گفتم و نیایش کردم تا گناهانم بریزد و از این سرای سپنج راحتم کند تا درد و رنج من چونان شاهان پیشین دامنگیر مردم ستمدیده نشود. اکنون به آرزوی خود رسیده و آوای دوست را شنیده ام.

سحرگه مرا چشم بغنود دوش

یززدان بیامد خجسته خروش

که پرساز کامد گه رفتنت

سر آمد نژندی و نا خفتنت

اینک دوران شاهنشاهی من پایان یافته و دیگر غم لشکر و تاج و تخت ندارم. زال غرید و با دیگران نجوا کرد که شاه را خرد نمانده، یا با دیوان هم آواز است و یا به غضب یزدان دچار شده، باید با او به تندی سخن گویم تا مگر به راه آید. همه زال را تایید کردند و او دگرباره از جای شد و گفت:

ز پیر جهان دیده بشنو سخن چو کز آورد رای پاسخ مکن

کنون آن چه جستی همه یافتی

اگر زین جهان تیز بشتافتی

ترا بخویش خواندیم و بار دادیم، هستی بگذار و از دنیا چشم ببوش و گنج سلطنت ارزانی دیگران کن، چه اگر درویشان مردم خویش را بنوازی توانگر خواهی شد و چون از جهان بگسلی آشکار و نهان پشت یکی باشد.

کسی گردد ایمن ز چنگ بلا

که یابد رها زین دم ازدها

بیخش و به ارزانیان بخش چیز

که ای در نمائی تو بسیار نیز

برای سلطنت کسی برگزین که مور هم از او در امان باشد و این کار از لهراسب برآید. چون جهان واگذاشتی دمی میاسای که گاه بسیج است و آنچه از یزدان خواستی نه برگ که در حیات تو را ارزانی است، برخیز و بدانجا گرای تا در عین حیات بمیری و در آن فنا زندگی یابی. کیخسرو را سروش غیب سخنانی دیگر هم گفت که چون برخاست شیدا بود و بی پروا.

همی بود گریان و رخ بر زمین

همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت: اگر تیز بشتافتم

ز یزدان همه کام دل یافتم

در این هنگامه رستم و زال زر همراه موبدان و خردمندان از راه رسیدند، گودرز پیش آنان نالید که قد بلند بالای شهریار خمیده و گل رخسارش پژمرده شده، ندانیم از چه بخت ایرانیان خفته، درمانده ایم که شاه از ترس عقوبت یزدان پاک اندوهگین است یا دیوان او را از راه برده اند.

بدیشان چنین گفت زال دلیر:

که باشد که شاه آمد ازراه سیر

درستی و هم دردمندی بود

گهی خوشی و گه نژندی بود

دل بدین غم درم ندارید که او را پند سودمند دهیم و براه آریم. کیخسرو چون بر اریکه سلطنت نشست جهان پهلوانان و سرداران همراه با بخردان و ستاره شناسان پار یافتند. شاه

که گفتار تلخ است با راستی

ببندد به تلخی در کاستی

از بی پروائی من آزاده مشو که تو از سوی مادر نوه
افراسیاب جادویی و آبشخورت توران بوده، از بابت پدر هم نوه
کاووس شاه دژخیمی که به فرزند خود هم رحم نکرد و به
سلطنت زمین اکتفا نداشت و در اندیشه تسخیر آسمان بود. او
را هم بارها پند دادم که سودی نداشت تا تو از راه رسیدی و
کمر همت بست، داد از بیدادگران گرفتی ولی اینک که گاه
آرامش و موقع آسایش است آهنگ تازه ای ساز کرده ای که
کژی و کاستی آرد و خلاف خواست یزدان است. بیش از این
فرمان دیوان مبر که قر تو ببرد و تنی پر از درد و گناه برایت
خواهد ماند و دیگر شاهت نخواهند خواند.

به یزدان پناه و به یزدان گرای

که اویست بر نیکویی رهنمای

گر این پند من سرسرس نشنوی

به اهریمن بد کنش بگروی

کیخسرو آشفته شد اما دم درکشید و چون آرام شد پاسخ
داد که: اگر در پاسخت و بگونه تو سخن سرد بگویم رنج
خواهی شد اما ارجی که نزد من داری برتر است، آسوده باشید
و بدانید که به یزدان سوگند، فرمان دیوان نمی برم.

به یزدان گراید همی جان من

که آن دیدم از رنج درمان من

بدید آن جهان را دل روشنم

خروش زدهای او جوشنم

من از نژاد تورانیان نیستم که پدرم ایرانی پاک نهاد
است، پور سیاوشم و از تخم کیان و نبیره کاووس و فریدون،
که بدخواهان از جهان برانداختم و همه جا خود در رزم پیشگام
بودم. اینک کاری دیگر ندارم و در اندیشه آنم که چونان ضحاک
و کاووس و جمشید سرانجامی توام با مردم آزاری و بدنامی
نداشته باشم.

بدان تا جهاندار یزدان پاک

رهاندم را زین غم و تیره خاک

شدم سیرازین لشکرو تاج و تخت

سبک بازگشتیم و بستیم رخت

آسوده باشید که دیو و ددی راه من نزده که اگر چنان
بود، در مقام نابودی سپاه و آزارِ ردان و گوان بودم، کشاورزان
را تخم از زمین برمی انداختم، چون آتش خانمانسوز بودم، در
آتشگاه آب می انداختم و بجای نوازش موبدان را می خستم
ولی من از این کارها بیزار و گریزان و نگرانم که مگر روزی
چنین شود و دست من به خون بیگناهان آلوده گردد.

چو من دورم از این در بدخویی

به مینو همی ره برم از نوی

بدانید کاین کار من ایزدیست

نه فرمان دیوست و نابخردیست

زال از شنیدن آن سخنان دچار حالتی معنوی شد و
دگرگون گشت، خروشان از جای شد و در مقام پوزش برآمد و
گفت که کار کیخسرو ایزدی است و او و یارانش در اشتباه
بوده اند.

کنون گشتم آگاه کان ایزدیست

نه از راه اهریمنی و بدیست

کنون گشت کیخسرو آموزگار

کزو دور بادا بد روزگار

کیخسرو شادمان شد و نام آوران را دستور داد که درفش
همایون به هامون برند و سراپرده از شهر بیرون سازند و خیمه و
خرگاه برپا کنند. رستم بدان کار و بگونه ای که شهریار خواسته
بود کمر همت بست.

به هامون کشیدند ایرانیان

به فرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پرخیمه بود

سپید و سیاه و بنفش و کبود

کیخسرو در آن سراپرده شاهی بر تخت زرین نشست و
سران و نام آوران گرداگرد او نشستند. همه در سیمای شاه خیره
مانده و منتظر بودند که سخنی بشنوند و نتیجه کار را بدانند.
شاه شادمان از جای شد و رو به همه کرد و آغاز سخن نمود و

پس از ستایش ایزد گفت:

فمانده کسی خود به گیتی دراز

که نامد مر او را به رفتن نیاز

بدانگه که خم گیردت یال و پشت

بجز باد چیزی نداری به مشت

همه ما دیر یا زود پیر و زمینگیر می شویم، گوشها ناشنوا و چشمها کم نور، نه تن را توان ماند و نه جان را هوش و بانگ برمی داریم و از ایزد خواستار می شویم که جانمان بگیرد و راحتمان کن. ایمن ازین تیره خاک مباشید و به یزدان پاک رو کنید که جز نامی به نیک یا ننگ باقی نمی ماند، چونان که از دیگر شاهان نماند. من هم بنده ای هستم که رنج بردم و سالها کوشیدم که بار غمی از دلها بردارم.

کنون جان و دل زین سرای سینج

بکندم برآوردم از درد و رنج

کنون آن چه جستم همه یافتم

ز تخت کئی روی برتافتم

آنان را که در کنار من رنج برده اند گنج می بخشم و پیش یزدان از همه شما سپاس دارم. سالها تلاش من و شما آسایش کنونی است، شاد باشید و با خوشی بسر برید که من رفتنیم. سخنان شاه غریوی بدنبال داشت و مردم برآشفتنند. گروهی دیوانه اش خواندند و جمعی گمان داشتند که کارش ایزدی است ولی همه غمزده ساکت ماندند.

چنین گفت زال آنگهی درسخن

میان بزرگان و آن انجمن

ندانم بر او بر چه خواهد رسید

کجاخواهد این تاج و تخت آرمید

کیخسرو در خزانه گشود و گودرز را نشان داد و از او خواست تا همه جا بنگرد و هر جای که ریاضی ویرانه شده، پلی خراب است، آبگیری نیاز بمرمت دارد و شهری از میان رفته و کنام پلنگان شده، بدان گنج آبادان سازد و کودکان بی مادر، زنان بی شوی و پیران نیازمند و همه آنها را که در رنج و المی هستند ببخشد و بنوازد. آتشکده ها روشن بدارد و

چاهسارهای خشکیده آبادان کند.

همه جامه های تنش برشمرد

پس آنگاه یکسر برستم سپرد

گرافمایه اسپان که بودش یله

به طوس سپهبد سپردش گله

تمامی زر و زیور و جوشن و گرزها که داشت به نام آوران داد و باغ و گلشن به این و آن بخشید، خیمه و خرگاه وا گذاشت و جز تن پوشی برای خود نداشت که آماده برای سفری معنوی بود. کیخسرو رستم را منشور اسپهبدی داد و کشور نیمروز را به او وا گذاشت، گیو و دیگر نام آوران را هم در خور مقامشان منشورهایی بخشید و سرانجام به مردمی که گریان و نالان گردش بودند گفت:

بخواهید چیزی که باید زمن

که آمد پراکندن انجمن

همی گفت هرکس که تا شهریار

کرا ماند این تاج را یادگار

کیخسرو، لهراسب را به سلطنت برگزید و او را به شیوه مردمی خواند و توصیه کرد که از هوای دیوان پرهیز کند و روان پاک دارد و خردمند و بی آزار باشد.

که این تاج تو بر تو فرخنده باد

جهان سرسبز پیش تو بنده باد

مگردان زبان زین سپس جز بداد

که ازداد باشی تو پیروز و شاد

مردم را به حمایت لهراسب خواند ولی از این انتخاب همه شگفت زده شدند و زال به اعتراض برخاست که چرا از شهزادگان یکی را بر نگزیده ای. کیخسرو به سخن شد که؛ آنچه گفتم خواست یزدان است و او کسی را نیک بخت سازد که سزاوار تخت شاهی است، لهراسب شرم و قر و دین دارد و بدین سبب راد و پیروز است و منتخب یزدان.

مرا گفت یزدان بدو کن تو روی

به شاهی بر او آفرین گسترید

زال و دیگر نام آوران سر تسلیم فرود آوردند و کیخسرو

ما روزگار جدائی بود

مگر با سروش آشنایی بود

چون پاسی از شب شد کیخسرو در آن آب سر و تن
 بشست و به یزدان رو کرد و به نیایش ایستاد و پس از آن نام
 آوران را بدرود گفت و توصیه و تاکید کرد که چون آفتاب
 برمد و او دیگر در میان آنها نیست، براه خود بازگردند و
 یادآور شد که اگر بمانند بادی سخت از کوهساران می‌وزد که با
 برف و بوران خطرناکی همراه است.

چو از کوه خورشید سربرکشید

ز چشم مهان شاه شد ناپدید

ز خسرو ندیدند جایی نشان

ز ره باز گشتند چون بیهشان

کیخسرو به کوه اندر شد و به یزدان پیوست و از آن پس
 کسی نام و نشانی از او نیافت ولی افسانه اش جاودانه شد. چه
 او خود از یزدان خواسته و به عنایت او فنا شده و در آن فنا بقا
 یافته بود، بقایی که هنوز هم یادآور آن آزاده یزدان پرست و
 موحد است که تنها به او می‌اندیشید، به او رو داشت، او را
 میخواند و سرانجام هم از خود بیگانه گشت، به او پیوست و
 یکسره در او گم شد.

همه شاد و خرم به یزدان شوید

چو رفتن بود شاد و خندان شوید

نبستم دل اندر سپنجی سرای

بدان تا سروش آمدم رهنمای

جهان پهلوانان پند کیخسرو گوش نکردند و به جستجوی
 او برآمدند که پیش بینی او تحقق یافت، ابری سیاه بر آمد و
 برف و باد و بوران تند تنی چند از آنان را از پای در آورد و
 سرانجام رستم آنها را مرده یافت و با تاجر به خاک سپرد و خود
 بازگشت و کیخسرو به یزدان پیوست و افسانه شد.

هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد

زدست اجل هیچ کس جان نبرد



چون از این مهم فراغت یافت با مردم به سخن نشست و آنها را
 بدرود گفت و در میان خروش سپاهیان و مردم با همه گروهها
 که نالان بودند رو برو شد و یکایک را به یزدان سپرد. سرانجام
 با بستگان و پردگیان خود بدرود گفت و در مقام آه و ناله آنها
 پاسخ داد که دیر یا زود از او هم نام و نشانی نمی‌ماند و نباید
 بدین خواست ایزد ابراز نگرانی کرد و با لهراسب در انتها سخن
 ساز شد و او را به داد و دهش نصیحت کرد.

که من رفتیم ز جای سپنج

شما دل مدارید با درد و رنج

سوی داور پاک خواهم شدن

نبینم همی راه باز آمدن .

کیخسرو آهنگ رفتن کرد و همه نامداران و نام آوران با
 چشم گریان سر بر خاک سوختند و او را بدرود گفتند. کیخسرو،
 لهراسب را امر به بازگشت داد و مردم و سپاهیان در هامون
 غم زده ماندند و سرانجام گروه گروه با ناله و خروش با شهریار
 خود بدرود گفتند و به شهر و دیار خود رفتند. کیخسرو از آن
 همه مهر و ناله و فغان آشفته بود و لب فرو بسته ولی چون
 پرسش بسیار مردم را شنید.

چنین گفت کاید همه نیکویی است

برین نیکویی ها نباید گریست

ز یزدان شناسید یک سر سپاس

مباشید جز شاد و یزدان شناس

تنها تنی چند از نام آوران و جهان پهلوانان با کیخسرو
 همراه شدند و او براه افتاد و همراهان را گفت که از این
 کوهساران بازگردید که راهی دراز و بیابانی خشک و بی آب و
 علف در پیش است. سه تن دستور شهریار را انجام دادند و
 بازگشتند اما رستم، گودرز، طوس، گیو، فریبرز، بیژن، و
 گستهم با او ماندند و شب و روزی اسب راندند و از آن بیابان
 گذشتند و به چشمه ای رسیدند و فرود آمدند و به سخن
 نشستند. کیخسرو آنان را گفت که گاه جدائی فرارسیده.

چو خورشید تابان برآرد درفش

چو زر آب گردد زمین بنفش

خاموشی و ادب صوفیان

از: پیر طریقت دکتر جواد نوربخش

گر تو دانی خویش را صوفی چرا
اینهمه باشد به لفظ اعتنا
آنچه دل گوید زبانی دیگر است
گفته دل را نشانی دیگر است
گفتگوی دل که لفظ و حرف نیست
دل جهانی برتر از ما و منی است
اهل دل را يك زبان واحد است
گرچه الفاظ و معانی بی حد است
با نگاه اهل دل شو آشنا
تا که دریایی رموز عشق را

صوفی از هنر قید و بندی وارهد
ظاهر و باطن به حق يك جا دهد
صوفیا آداب دانی را بهل
فارغ از آداب باشد اهل دل
تا که در راهی تو را باشد ادب
کفر باشد آن ادب در قرب رب
عقل می گوید ادب را پاس دار
عشق می گوید ز خود شو برکنار
تا پس آداب باشی عاقلی
در مقام عشق ورزی کاهلی
فانی حق از ادب آنسو فتاد
دقت آداب را بر هم نهاد
بگذر از آداب و با دل یار شو
مست و شیدا در پی دندار شو
جلوه آداب دانی هستی است
عاشقان را راه و رسم مستی است
تا ادب داری تو را باشد نمود
دور می سازد تو را از عین بود

بشنوید ای صوفیان این نقد حال
وارهد تا جانان از قیل و قال
گفتگو در جمع مستان نارواست
صوفی صافی سکوتش پر بهاست
نیست تنها قصد ما لب دوختن
مقصد از خاموشی است و سوختن
ای بسا صوفی که بنشسته خموش
دل درون سینه اش دارد خروش
لب فرو بسته است از هر گفتگو
حرف بسیار است در چشمان او
ای بسا صوفی خوش نطق و بیان
فارغ از سوز دل است و وای جان
ظاهر و باطن بیاید شد خموش
بی خیال از نار و نور و نیش و نوش
حال صوفی برتر از این حالهاست
مرد حق بیرون از این احوالهاست
نیست معیار طریقت های و هو
دل بود میزان شور و حال او
خویش را سازد اگر صوفی رها
می شوند الفاظ پیشش بی بها
در سکوت واقعی بی هستی است
آن خموشی راز و رمز مستی است
حال هم در چشم او قیل است و قال
اهل دل هرگز نباشد فکر حال
فارغ از حال و مقامات است او
نی خریدار کرامات است او
چون خداجویی او محدود نیست
نیست در حق گشته او را بود نیست

ورنه صوفی نیست او جز در زبان
 هست این عنوان برای این و آن
 تا کی اندر بند الفاظی اسیر
 گم تو گوئی صوفیم از خود بپیر
 در قفس تا چند؟ در را باز کن
 مست شو، دیوانه شو پرواز کن
 ورنه جان من نه‌ای صوفی برو
 منزل سیمرخ را جویا مشو
 تا رسی بر کوه قاف نیستی
 در گذر از کیستم یا کیستی
 دل بسوی حق بتازان همچو رخس
 تا شود حق در فنایت نوربخش



در طریق عاشقی دیوانه شو
 از خود و دنیای خود بیگانه شو
 در حریم حق اگر گردی مقیم
 بی خیالی یکسر از امید و بیم
 فارغی از هستی و پیش و کمش
 هست یکسان شادی و درد و غمش
 اهل دل شو لاجرم بی خویش باش
 عاشقی دیوانه شو درویش باش
 تا که هستی در پی ناز و نیاز
 در حریم دل نیابی رمز و راز

بگذر از آداب و لفظ و گفتگو
 از مقام و حال و وجد و های و هو
 دوست گم جوئی برو خاموش باش
 ظاهر و باطن سراپا گوش باش
 هر که چشم جان بروی حق گشود
 فارغ از آداب و گفت است و شنود
 نی بفکر حال می‌باشد نه قال
 نی‌چرا در ذهن دارد نه سوال
 از دو دنیا بگذرد فانی شود
 بی خیال از هر ادب دانی شود
 تا تو از نام و نشان داری سخن
 عشق ورزی می‌کنی با خویشتن
 تا اسیر خویشی و در بند حال
 جای داری در مقام قیل و قال

صوفی صافی بود مدهوش و مست
 بی خبر از هر چه غیر از دوست هست
 در خرابات است و از خود گم شده
 همچو انگوری که می در خم شده
 رسته از حال و مقام و های و هو
 در حقیقت نیست غیر از دوست او

هرکه باشد دلبرش در بر خوش است هرکه باشد دلبر خوش است
هرکه چون ما بگذرد در راه دوست ازتن و ازجان و سیم و زر، خوش است

شمعِ بزمِ عاشقان

نوشتهٔ ع-ا-م کرمانی



شیخ شهر بود و پروردهٔ دامانِ خانواده ای عالم و اهلِ محراب و منبر آن هم از گروه دارایان و ثروتمندان، شیخی که از همان نوجوانی شیفتهٔ جوانمردان شد و به کسوت آنان در آمد و سر انجام هم به میخانه رو کرد و دیری نپائید که ساقی دلدادگان و شمع بزم عاشقان شهر شد.

شیخ این رندی را از پدر آموخت، چه او هم که سالها در مدرسه به قیل و قال نشسته بود، چون از آن کار فارغ شد و پس از سالها تحصیل در نجف به سیرجان بازگشت، برای پرهیز از خودفمائی و بخاطر بیزاری از ریب و ریا در بروی حاشیه نشینانی که می خواستند بتی بسازند و برگردش به تکاپو برخیزند، بست و راهی باغ و مزرعه شد و به کار کشاورزی پرداخت که روحانیت و معنویت را برتر از حرفه می پنداشت.

همین گوشه گیری باعث شد که او را درویش بدانند و شیخ صوفیش بخوانند و برانند و تا آخر هم کسی ندانست که آن عارف کجا سر سپرده و از چه ساغری باده خورده بود که براستی مست عشق بود و دلداه. خانه اش چونان خانقاهی بروی همهٔ مخلوق گشوده بود و پروائی نداشت که همه ساله یک ماه میزبان شیخ درویشان کرمان هم باشد و از «سیدابوالقاسم مرشدی کرمانی» بانهایت بزرگواری پذیرائی کند.

خلق و خوی پدر و عشق او به تعلیم و تربیت پسر را به درس و بحث علاقمند کرد و او در مدتی کوتاه مقدمات فارسی و عربی را نزد «آخوند ملاغلامحسین» و علوم دینی را پیش پدر آموخت و آنگاه به کار کشاورزی که به گفته پدر و اعتقاد خودش گونه ای عبادت بود مشغول شد.

«شیخ محمود محسنی» دانش و بینش را در قطعه کوتاهی چنین زیبا بیان کرده است.

فرق دانستن و ندانستن هیچ دانی که تا چه مقدار است
جاهل ارخود ز نسل فغفور است یا ز اولاد شیخ عطار است

با همه آلودگی و با همه شرمندگی

نا امید از رحمت و احسان مولا نیستم
صوفی باصفا «محمد ستارزاده» که به قول خودش ده
سال از محضر «شیخ محمود محسنی» کسب فیض نموده
ماجراهائی را که از خود او شنیده، چنین روایت کرده است:

«در ایام جوانی علاقه زیادی به اسب و تفنگ و شکار
داشتم، بهترین اسب و زیباترین تفنگ در اختیارم بود و مرتب
به شکار می رفتم و آهوهائی زیان بسته را شکار می کردم. یک
روز در کمرکش کوهی ایستاده بودم، چون شکاری در تیررس
یافتم اسب برانگیختم که ناگهان آوائی شنیدم که می گفت:
"محمود برگرد که ما تو را برای شکار و سوارکاری خلق
نکردیم". از اسب فرود آمدم تا بدانم صدا از کیست که ناگهان
آن آوا در گوشم فریاد شد و همه عالم آن سخن را فریاد کردند.
حالم دگرگون شد و پیاده براه افتادم، وقتی بخود آمدم که
نزدیک خانه بودم و فهمیدم حدود ۲۰ کیلومتر پیاده اسب را
بدنبال خودم کشیده ام. از آن روز شکار را ترك کردم ولی در
خواب و بیداری به صورت های مختلف جلوه هائی می دیدم و
میرفت کارم به جنون بکشد که دامن «رونقعلی» بکفم افتاد و
به همت او آرام گرفتم.»

«شیخ محمود محسنی» که بحق «رونقعلی» بود،
در همه جا و در برخورد با همه مردم ادب و متانتی خاص خود
داشت و در تنهائی هم باوقار و مودب می نشست تا آنجا که
دوستان در مقام پرسش برآمدند و سرانجام چون اصرار کردند
پاسخ داد که:

«نه تنها در بیداری و تنهائی، که در خواب هم پا را دراز
نمی کنم تا خلاف ادبی نکرده باشم، چه با جلوه های عجیبی که
از دوست دیده ام همیشه خود را در حضور او احساس می کنم و
در حد توانائی شرط ادب بجا میآورم.»

گرچه خود از دیده ها پنهان و ناپیداستی
عالمی از عشق جانان واله و شیداستی
هان غلط گفتم که" او پیدا و ناپیداستی"

دیده ها کور است ورنه ظاهر و پیداستی
چشم بینا روی او ببند به هرسو بنگرد
می نبیند روی او چشمی که نابیناستی

نیست او را مقام و منزلتی نزد هرکس به هرکجا خواراست
آنکه داناست قدر او دانند و ر به ایران و روم و تاتاراست
عالمان خود معرف خویشند چون چراغی که در شب تاراست
جوآنرد باصفا عاشق دوستی و خدمتگذاری بود که در
مدتی کوتاه شمع بزم مردان اهل دل شد و برای جوانان شهر نمونه
انسانیت به حساب می آمد. او سرانجام در سال ۱۳۱۵ شمسی
به مجذوب «رونق علی» سر سپرد و به معرفی او به حضور
«مونسعلیشاه ذوالریاستین» قطب وقت سلسله نعمت الهی
رسید و به حلقه درویشان و ارادتمندان او درآمد.

«شیخ محمود محسنی» شعر را نیکو و تنها و تنها برای
دل خودش می سرود و هرگز جز در محفل اهل حال، برای کسی
نمی خواند. تخلص او تا سال ۱۳۳۲ شمسی «تمدن» بود ولی
پس از خرقه تهی کردن «حضرت ذوالریاستین» و تجدید عهد
با پیر طریقت زمان «مولانا دکتر جواد نوربخش» از ایشان
لقب طریقتی «روشنعلی» گرفت و شیخ درویشان سیرجان شد
و تخلص شعری خودش را هم به «روشن» تغییر داد.

رند دل داده که از دیرباز لقب و عنوان شیخی داشت، با
دریافت مقام شیخوخیت خانقاه سیرجان، ذوالریاستین شد ولی
او آنقدر از تظاهر و ریا بدور بود که جز خواص کسی از لقب
فقریش هم خبری نداشت. او هرگز از خود سخن نمی گفت و در
شفقت با خلق خدا بحدی متواضع و با گذشت بود که همه را
شیفته خود می کرد. برای او زندگی مفهومی جز عشق و
محبت و خدمت به خلق نداشت و در این طریق پاکباخته بود و
سر از پا نمی شناخت.

ناصح از من دور شو من اهل تقوا نیستم
من بجز دیوانه ای شیدا و رسوا نیستم
من مرید می فروش و خادم میخانه ام
لحظه ای بی مطرب و ساقی و صهبا نیستم
کیستم من، عاشق دل داده و شوریده ای
جز به یاد آن بت خوش قد و بالا نیستم
پیرو پیرمغانم پیشه من عاشقی است
دورم از زهد و ریا و اهل تقوا نیستم
گوشه ای بنشسته تنها دیده بریسته زخلق
آشنا با هیچ کس از اهل دنیا نیستم

ترانهٔ عشق

نه برای تو
برای آنها که عاشقند
برای بی رنگان
برای آنها که یکرنگی را
در بی رنگی جستجو کرده اند
برای عشق
که عاشقان یکرنگند
و عشق بی رنگ
ای گمشده در دنیای رنگها
در چشمهٔ خورشید
خود را شستشو کن
و بسوزان رنگها را
در کورهٔ زندگی بخش مهر
چون نورش بی رنگ شو
آنگاه پذیرا خواهی شد
یکرنگی را
گوشِ جانت خواهد شنید
سرودِ جاودانِ عشق را
و چشمِ جانت خواهد دید
پهنهٔ گستردگیِ عاشقی را
و برایت خواهم سرود
آخرین ترانه ام را
ترانهٔ عشق

من نخواهم دیده ای را کوبیند روی دوست
نزد من دیدارِ او از دیده ام اولاستی
کوکسی کزجانِ شیرین دررهٔ شیرین گذشت
تو همی در بند لفظ و منطق و هیجاستی
تا چنین درقیدجانی دم مزن ازعشقِ دوست
عاشقان را کی زجانِ خویشتن پرواستی
نیستی عاشق تو «روشن» لافِ بیهوده مزن
ادعایِ بی عمل ای جانِ دل بیجاستی
«شیخ محمود محسنی سیرجانی» یا «روشنعلی» فرزند
«مرحوم شیخ عبدالحسین محسنی سیرجانی» که در سال
۱۳۱۸ هجری قمری برابر با ۱۲۷۹ هجری قمری حیات یافته
بود در دی ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در سن ۷۸ سالگی
خرقه تهی کرد و به جانان پیوست و شمع بزم عارفان خاموش
شد. روانش شاد و یادش گرامی باد. اینک نمونه ای از اشعار او:

سرنوشت

سرنوشت من دیوانه بُد از روزِ الست
که روم در پی رندانِ صبحی کشِ مست
ظن نمی برد کسی در حق من باهمه زهد
که دهم دل به بتِ سیمبری پاده پرست
یارمن جام بکف پای زنان سرخوش و مست
آمدم از ره به کنارم ز سرِ مهر نشست
گفت برخیز که بیدار شدت اینک بخت
سر ببالین تو دارم مگرت خوابی هست
گفتم ای جانِ جهان روح و روان مونسِ جان
این منم کز غمت افتاده زپا رفته ز دست
چه کنم کز غم عشقِ تو بدین روز شدم
طاقت دم زدنم نیست چوجانم به لب است
مگر ای نوح زمان راهنمایم باشی
که در این بحر فنا کشتیِ عمرم بشکست
آشیانِ دلِ «روشن» به خم زلفِ تو بود
تاروپودش بهم از یسکه زدی شانه گسست



راهی مدرسه

از آقای علی اکبر سعیدی سیرجانی که بقول خودش، با همه اختلاف سن، سالها شادروان شیخ محمود محسنی - شیخ طریقت نعمت الهی در سیرجان - مونس او بوده، تقاضا کرده بودیم که به یادش مطلبی بنویسد. سعیدی سیرجانی همراه با داستان یا بقول خودش خاطره ای که برای صوفی فرستاده نوشته است:

«نمی دانم که چرا هر وقت آقا محمود محسنی را می دیدم به یاد غنچعلی فراش مدرسه الهی می افتادم، شاید علت کشش و بستگی هایم بدو نیز همین بوده است که بسیاری از خصوصیات مرحوم غنچعلی را در وجود این درویش وارسته دیده بودم. بنا براین بهتر دیدم بجای شرح و توصیف متداول، خاطره ای را که از غنچعلی دارم بنویسم و آن را به روح نوست به جانان پیوسته ام - مرحوم شیخ محمود محسنی - اهدا کنم.»

با سپاس از آقای علی اکبر سعیدی سیرجانی خاطره ایشان را بنام "راهی مدرسه" تقدیم خوانندگان می کنیم.

نوشته علی اکبر سعیدی سیرجانی

جانم بخوبی مزمزه نکرده ام با شنیدن مژده ای دیگر که «یک ماه دیگر مدرسه ها باز می شود، می فرستیمت به مدرسه،» از شدت شوق بال و پر درمی آورم و به سبکبالی پروانه ای دور حیاط خانه می چرخم و کف زنان نغمه «خداجونم، خداجونم» سرمی دهم.

گوشه ای از اوضاع مکتب خانه را قبلا به مناسبتی دیگر برایتان تعریف کرده ام^۱ و موج وحشت و خشونت که بر فضای غم زده ستم آلودش سنگینی می کرد و ترکه های انار و تهدیدهای ملا و از همه بالاتر کُتِ مار و موشی که بالای جانمان بود، و در همان دوران شوم مکتب خانه بارها از پشت بام خانه حیاط گل و گشاد مدرسه را دیده بودم و بچه های فراوانی که در اوج شادی و سبکرویی با جیر و ویر خود گوش فلک را کر می کردند و با شور و نشاط بر سر و کول یکدیگر می پریدند. و

اگر بتوانید حالت محکوم به اعدامی را مجسم کنید در واپسین شب زندگیش که ناگهان در زندان گشوده شود و مردان انقلابی با چهره ای لبریز از شور و نشاط به سراغش آیند که: حکومت ستم ساقط گشت و تو آزادی، و هنوز هیجان این مژده ها در عروق و اعصابش ندیده، گروهی دیگر از راه برسند و با سلام و صلوات او را به عنوان رئیس جمهوری یا پیشوای منتخب مردم بر دوش گیرند و با عزت و احترام بر مسند فرمانروائی بنشانند؛ آری اگر بتوانید حالت همچو کسی را در همچو لحظه ای توصیف کنید، من هم می توانم به توصیف شور و نشاط هیجان آمیزم پردازم در لحظه ای که پدر از راه می رسد و با دیدن چشمان اشک الود و ناله های ترحم انگیزم از وحشت مکتب خانه لبخندی می زند که: «بسیار خوب، نمی خواهی به مکتب نروی نرو.» و من که هنوز لذت این خیر را در مذاق

چه شبها که در حسرت رفتن به مدرسه دست دعا به درگاه خدا برداشته بودم که به نحوی بر سرعت حرکت چرخ و فلک بیفزاید تا هر چه زودتر پا به حریم هفت سالگی بگذارم و بتوانم مثل بچه‌های دیگر بجای رفتن به جهنم مکتب‌خانه و تحمل هول و هراس‌هایش، قدم به بهشت مدرسه بگذارم.

و اکنون این پدرم بود که با يك كرشمة محبت دو مژده می‌داد، فرمان نجات از مکتب‌خانه و وعده رفتن به دبستان.

چه شب خوشی بود، شبی نشاط انگیزتر از بامداد نوروزی، شبی چنین در هفت آسمان به رحمت باز. آن شب از هیجان شادی نتوانستم بخوابم. تجسم صحنه‌های شادی بخش دبستان، زمین ورزش، حرکات ژیمناستیک، بازی ماچلوس، سرود دسته جمعی، بازیهای لذت بخش زنگ تفریح، نشستن پشت میز و روی نیمکتها، داشتن کتابی با عکس‌های رنگین، بی‌قرارم کرده و خوابم را ربوده بود. تا لحظه‌ای که گلبانگ الله اکبر سید مؤذن از گلدسته مسجد دم بازار در فضا طنین افکند بیدار بودم و همچنان پهلوی به پهلوی می‌شدم و سرانجام در لحظاتی که به خواب شوق آمیز کودکی فرو رفتم در خواب هم صحنه‌های امید بخش آینده همچنان مونس جانم بود. بامدادان با شور و نشاط بی‌سابقه برخاستم. دنیای محدود کودکانم نور و جلای تازه‌ای داشت، دیگر مجبور نبودم راه مکتب‌خانه را با قدم ملالت گز کنم و با قیافه ملای عبوس و میرزای ترکه بدست روبرو شوم. دلم می‌خواست همه جهان را درشادیهایم شرکت دهم و به همین مناسبت ناشتائیم را شادمانه خوردم و راهی کوچه شدم تا بچه‌های محله را از تغییر سرنوشتم باخبر کنم و از این مهمتر عباسوی خاله را قُجی بدهم که من دیگر از ملا و مکتبش ترسی ندارم و او هنوز باید همان خر سیاه باشد و همان راه آسیا.

عکس‌العمل بچه‌های محله متفاوت بود، شاگرد مدرسه‌ای‌ها خوشحالی کردند و بچه مکتبی‌ها دمتق شدند، اما امان از شیخو که با سر تکان دادن تهدیدآمیز و خنده معنی دارش چون لگه ابر سیاهی در افق آرزوهای من خودنمایی کرد.

بعدازظهر همان روز، در ساعتی که اهل خانه به چرت نیمروزی فرورفته بودند و من با جیب پر از انجیرم زیر درخت انار توی حیاط مشغول خوردن و بازی بودم، سرو کله‌اش پیدا شد و اولین عکس‌العملش با شنیدن خبر مدرسه رفتن من، گوشه لب جمع کردنی بود و سر تکان دادنی و زمزمه‌ای که «ها تو بگیری، به خیالت رسیده، مدیر مدرسه صد درجه از ملا بدتره»، و با دیدن قیافه حیرت زده من بر افادات آگاهانه افزودنی که «مدرسه خانه خاله نیست، آنجا نفس بکشی می‌اندازندت روی خاک، پاهایت را می‌گذارند توی فلک و هی بزن.»

حرفهای شیخو آب سردی بود که شعله‌های شور و شوق و حرارت را در وجودم گُشت. عجبا، چه سرنوشت تلخی؛ از مکتب پر امر و نهی ملا سکینه گریختن و به جهنم مدرسه پناه بردن. با این حساب تکلیف چیست؟ چه می‌شد اگر نه مکتب‌خانه‌ای بود و نه مدرسه‌ای، و آدم می‌توانست از صبح آفتاب پهن تا تنگ غروب توی کوچه امن و امان با بچه‌های محله "شش خانه آتشی" بکشد و "چشم گریکا" بازی کند. خدایا اگر ملا و مدیر نیافریده بودی عالمت کم و کسری داشت؟ قیافه مدیر مدرسه را که دو کوچه بالاتر از خانه ما می‌نشست بارها دیده بودم، گذرش از سر کوچه ما بود و هر وقت پیدایش می‌شد دو سه تائی از همبازیهای ما که بچه مدرسه‌ای بودند دست از بازی می‌کشیدند و سلام بلند بالائی تحویل آقای مدیر می‌دادند و صاف و بی‌سر و صدا سر جایشان می‌ایستادند تا رد شود و از خم کوچه بپیچد و بار دیگر کوچه لیریز سر و صدا شود. راستش را بخواهید تا آن روز مدیر مدرسه در نظرم آدمی زاده‌ای بود مثل دیگران، حتی از طرز لبخند زدن و جواب سلام دادنش هم یحیی خوشم آمده بود که من هم بارها با بچه مدرسه‌ای‌های محله هم صدا شده و به او سلام داده بودم. يك بار هم دستی روی سرم کشیده بود با این عبارت محبت آمیز که "علیک سلام، پسر گلِ گلاب".

اما افشاگری شیخو يك باره نقاب محبتی را که مرد نانجیب بر چهره مخوفش نهاده بود درید و عصر آن روز با

شورِ فاطمه سلطان کار خودش را کرده است و باید همین امروز به سراغ بی بی ماه جان بفرستد تا بیاید و تخم مرغی بترکاند و نظرم را بگیرد. بی آنکه احدی از خودم بپرسد که چرا ناگهان شور و شوقم فروکش کرد و شبم با گریه گذشت و صبحگاهم با بی‌اشتهائی.

ساعتی بعد که با مشتی "نخود کشمش" از اطاق بیرون آمدم و رفتم سر حوض، شیخو با سینی برنج آمد کنارم نشست و در حالیکه مشغول پیش کشیدن دانه‌های برنج و جدا کردن آت و آشغالها بود با لحنی آهسته شروع کرد به دلسوزی و بازگویی شمه‌ای از قساوتها و سخت‌گیریهای مدیر مدرسه‌ای که اکنون در نظرم چیزی از مقوله شمرذی‌الجوشن و یزیدبن معاویه شده بود. اما خدای عالمیان اگر دردی را به جان خلائق می‌اندازد دوایش را هم آفریده است. درست است که مدیر آدم بی‌رحمی است، بی هیچ حساب و کتابی اطفال معصوم را زیر شلاق می‌اندازد، آنهم چه شلاقی، شلاق سیمی؛ و آنقدر می‌زند تا پوست کف پایشان بترکد و خون فواره زنان بر زمین جاری شود. درست است که همین دو ماه پیش مدیر عصبانی شده و دو تا از بچه‌ها را دراز به دراز لب باغچه مدرسه خوابانده و سرشان را مثل سر مرغ بریده و توی سینی گذاشته و روپوشی انداخته روی سینی و فرستاده برای پدر و مادرهایشان، اما اگر آدم بچه‌گوش به حرف کن با تربیتی باشد خیلی احتمال دارد که به چنگ غضب مدیر نیفتد.

خوب اگر به روایت مرد صاحب اطلاعاتی مثل شیخو بتوان با اطاعت و شیرین‌فرمانی از طوفان قساوت مدیر جانی بدر برد، باز جای شکرش باقیست. فقط باید مواظب باشم که انگشت توی دماغم نکنم و همشاگردیم را تیله ندهم و درسم را هم مثل آب روان باشم.

بار دیگر شیخو با شنیدن حرفهای ناپخته ساده‌لوحانه‌ام فیلسوفانه سری تکان داد و شروع کرد به ردیف کردن کارهایی که ممکن است موجب غضب مدیر باشد و بلای جان بچه مدرسه‌ای‌ها: آخر بچه را به مدرسه نمی‌فرستند که درس

دیدن مدیر که از پیچ کوچه پیدایش شد خودم را کنار کشیدم و به دالان خانه پناه بردم که تاب دیدن قیافه کریهش را نداشتم.

آن شب به تلاقی شادیهای دوشینه، تمام شب در هول و هراس گذشت و تمام هوش و حواسم صرف طرح نقشه‌ای شد برای فرار از مدرسه و نجات از چنگ مدیر. چه خوب بود اگر مریض می‌شدم، حصبه می‌گرفتم و سه ماه تمام مثل پسر بی‌بی خدیجه توی رختخواب می‌خوابیدم و از رفتن به مدرسه معاف می‌شدم. چطور است از همین فردا شروع کنم به "ورهم خوراکی" کردن؟ مگر نه این است که مادرم بارها گفته بود حسینو بی بی خدیجه بسکه پرخوری و ورهم خوراکی کرد ثقل بالا آورد و تب کرد و افتاد توی رختخواب. نقشه بدی نبود اما اگر مریض می‌شدم تکلیفم با دواهای تلخ دکتر خواجه حسین چه می‌شد؟ راستی چه عیبی دارد اگر یکی از همین روزهایی که به صدرآباد می‌رویم بروم سر یکی از این چاههای قنات و خودم را ببندازم توی چاه و راحت شوم. اما چرا چاه قنات، مگر چاه آب خانه خودمان چه عیبی دارد. اما نه، وقتی نعش باد کرده‌ام را از ته چاه بالا بیاورند مادر من هم مثل گل صغرای خیاط که روی جنازه بادکرده دخترش فاتلو افتاده بود و جیغ می‌کشید و بر سر و سینه می‌زد، آنقدر توی سر و کله خودش می‌زند تا چشمهایش کور شود، عینا مثل گل صغرا.

درست به خاطر ندارم کجای این صحنه سازیهای آینده صدای فرفرف گریه، مادرم را از خواب پرانده بود که سراسیمه بسراغم آمد و سرم را از زیرلحاف بیرون کشید و در بغل گرفت و ضمن قربان صدقه رفتنهای بی‌دریغش شروع کرد به جستجوی استنطاق گونه‌ای که: «پسرم، چه خوابی دیدی؟»

بامداد آن روز که با رنگ پریده بر اثر بدخوابی دوشینه سر سفره نشستیم و لب به ناشتائی نزد عزیز خانواده شدم و محل توجه دلسوزانه پدر و مادر، و مایه مناقشه زن و شوهر که پدر نگران حصبه در ولایت شایع شده بود و مادر با ریختن مشتی "دشتی" روی منقل آتش یقین قطعی داشت که چشم

نقشه‌ها نقش بر آب.

این هم کار چندان دشواری نبود، و البته انجام شد. پدر که آدم حلوی "تق تقو" و لواشک آلو نخرد و نخورد، گذشتن از حلوی تق تقو آسانتر است یا زیر شلاق ناظم جان دادن آنهم به جرم کارهایی که غالباً بی اختیارانه از آدم سر می‌زند. آخر آدم هر قدر تمرین کند بالاخره ممکن است روزی و روزگاری نقش خنده‌ای بر لبانش بنشیند و مدبری که حتی از تبسم و لبخند هم نفرت دارد متوجه این حرکت عنیف شود و آدم را بکشد بیرون و سوزن نخی بردارد و جفت لبهای آدم را روی هم بگذارد و بدوزد، همانطوری که مشتی غلوم دالان دار لبه‌های جوال بادام را روی هم می‌گذارد و با جوالدوز می‌دوزد. آدم هر قدر خویشتندار باشد بالاخره ممکن است روزی هوس بازی به سرش بزند و توی حیاط مدرسه گرگم به هوا بازی کند یا در بسیط کوچه دستش به گوی و چفته برسد و خدای ناکرده چشمان تیز مدیر متوجه جنایتش گردد و بفرستد از دکان حاجی غلامرضا قصاب ساطورش را بیاورند و دست آدم را از میچ و گاهی هم از آرنج قطع کند.

وقتی که می‌شود همچو بلاهانی را با دوشاهی پولی که روزانه به آدم می‌دهند دفع و رفع کرد چرا باید غافل ماند و با جان خود بازی کرد؟

اما عیب کار فاطمه سلطون این بود که اشتهايش زياد بود و صنار سه شاهی‌های روزانه آدم کفافش را نمی‌داد. فاطمه سلطون حرفی نداشت که هوای آدم را داشته باشد، اما آمدیم و کلاغ خبررسان يك روز که روی داربست خانه نشسته است چشمش به آدم افتاد که دایره عیدالزها را برداشته است و با ترکه انار روی آن می‌زند و به شیوه شمرتزیه رجز می‌خواند، یا متوجه شد که آدم چند تا دانه‌ای از شیرینی و آجیلی که قرار است تحویل شیخو بشود کش رفته و توی دهنش چپانده است، یا دید که آدم دارد با دخترخاله ده دوازده ساله‌اش حرف می‌زند و بازی می‌کند، یا دید که آدم بجای آنکه مثل بچه آدم آفتابه بردارد و درست و حسابی روی آجرهای دو طرف چاه

بخواند، می‌فرستند که آدم شود، و شرایط آدم شدن منحصر به اینها نیست، هر بچه‌ای که وسط زنگ کلاس دستش را بالا ببرد و با گفتن کلمه "ادب" اجازه بخواهد، مدیر عصبانی می‌شود و همان جا می‌گیرد زیر باران مشت و کتک. راه علاجش این است که آدم کمتر آب بخورد تا کمتر محتاج "ادب" شود، آب هم همیشه روی آبادی می‌رود، خوردن چیزهایی از قبیل انجیر و خرما و نخودچی آدم را تشنه می‌کند. بچه عاقل قید خوردن این آت و آشغالها را می‌زند و آجیلی را که مادر توی کیسه‌اش می‌ریزد یواشکی تحویل شیخو می‌دهد تا هم پرخوری نکرده باشد و با نوشیدن آب گرفتار ادب نشود و هم از استنطاق مادر نجات پیدا کند که چرا آجیل‌هایت را نخوردی.

پیشنهاد بدی نبود و از همان روز و ساعت اجرايش آغاز شد و شیخو حاضر شد در اوج ایشار فداکاری کند و نخود کشمش‌هایم را تحویل بگیرد و ببرد بریزد توی خرابه پشت خانه تا بتدریج عادت آجیل خوردن از سرم برود.

روز دیگر شیخوی مهربان بحکم علاقه صمیمانه‌ای که به سرنوشت من داشت در حالیکه خرماهای جیبم را تحویل می‌گرفت دلسوزانه به هشدار دیگری پرداخت که درست است مدیر آدم عیوس بی‌رحمی است اما کلید عقلش دست فاطمه سلطان رختشوی محله است. اگر فاطمه سلطان از بچه‌ای خوشش بیاید و تعریفش را پهلوی مدیر بکند، دیگر محال است مدیر با او چپ بیفتد و دخلش را بیاورد، و کلید عقل فاطمه سلطون هم در دست شیخوی خودمان است و علاجش آسان. بچه آدم پول خردی را که از پدر و مادرش می‌گیرد بجای آنکه برود و پشمک بخرد و خودش را مریض کند، یواشکی تحویل شیخو می‌دهد تا شیخو - که شخصا اعتنائی نه به خوراکی دارد و نه به پول سیاه - چیزی هم از حقوق خودش رویش بگذارد و بدهد به فاطمه سلطون تا هوای کار آدم را داشته باشد. منتها شرطش این است که پدر و مادر بچه بوئی از ماجرا نبرند، والا همه رشته‌ها و بافته‌ها پنبه می‌شود و همه

استدلال شیخو اولاً کش رفتن چند قران از کیسه پدر یا انگشتر و سکه‌ای از صندوقخانه مادر، اسمش را نمی‌شود دزدی گذاشت، ثانیاً دزدی هم باشد تا کسی نفهمیده است که عیبی و خطری ندارد، ثالثاً هر چه باشد عواقبش بهتر از آن است که مدیر با شنیدن خبر بازیگوشی‌ها و شکم شلی‌های آدم اوقاتش تلخ شود و با چکش زنگ مدرسه آنقدر توی سر آدم بکوبد که فرق آدم بشکافد و خون از سر تا پایش "همشار" شود.

تجسس منظره فرق شکافته و خون فواره زن لرزه‌ای در ستون فقرات آدم می‌افکند و شیخو که سکوت آدم را علامت تسلیم و رضا دانسته، می‌رود دنبال کارش تا فردا بیاید و با دیدن دست خالی آدم البته ترسوی بی‌عرضه بار دیگر شروع کند به تقسیم بندی انواع جرایم و تعیین نوع مجازات‌ها و مکافات‌ها و آنقدر بگوید تا کاسه صبر آدم لبریز شود و عنان اختیار از کفش رها گردد و صیحه‌کشان به دامان مادر پناه برد که «نمی‌خواهم، مدرسه نمی‌روم» و در پاسخ سؤال حیرت‌آمیز مادر که: «چرا؟ پسر، مدرسه که مکتب‌خانه نیست، آنجا از بگیر و ببند و کت مار و موش و سیاه‌چال عذاب خبری نیست»، همراه سیل اشک بر گونه جاری شده بنالد که «مدرسه نمی‌روم از مدیر می‌ترسم، می‌ترسم سرم را ببرد»، و در مقابل سؤال «کی همچو غلطی کرده؟ کی گفته مدیر سر می‌برد؟ مگر نمی‌بینی حسنو و عباسو و میرزو با چه شور و شوقی به مدرسه می‌روند؟» به فکر افشای منبع خبر بیفتد که در حال حق زدن و لب گشودن، شیخو خودش را داخل معرکه کند که «بی‌بی، بچه خیالاتی شده، نکند حسینو حاج تقی توی دلش را خالی کرده، بگذارید خودم می‌برمش و حالیش می‌کنم که مدرسه چه جای خوبی است» و دست آدم را بگیرد و از خانه بیرون برد و در اواسط کوچه شروع به سرزنش کند و با بیان فصل مشبعی از خطرات زبان شلی و عواقبش که به مراتب خطرناکتر از دمرو خوابیدن و ایستاده شاشیدن و گرگم بهوا بازی کردن است، آدم را سر عقل آورد و گریه‌اش را تبدیل به تفکری مآل‌اندیشانه کند و بر قدرت تصمیم‌گیریش در مقوله

بنشیند بعلت تنبلی و راحت طلبی مثل سگ ایستاده کارش را انجام داده است، یا از زبان "مردزمانی" که شبها دور و بر رختخواب بچه‌ها می‌پلکد، شنید که آقازاده دیشب جایش را خیس کرده است، یا از آن پدر بجای آنکه روی دست چپ و راستش بخوابد مثل سگ و گریه "دمرو" خوابیده است، بله، اگر کلاغ لعنتی اینها را ببیند و خبرش را به گوش مدیر برساند تکلیف چیست؟ فاطمه سلطون در مواردی از این قبیل حاضر به هیچ وساطت و شفاعتی نیست، و حق هم دارد. او دیناری از پولها را خرج خودش که نمی‌کند، هر چه می‌گیرد صحیح و سالم تحویل مدیر می‌دهد، همانطور که خود شیخو هم لب به آجیل‌ها نمی‌زند و همه را می‌برد و می‌ریزد توی خرابه پشت خانه. باید فکر اساسی کرد، وگرنه همین دو هفته دیگر است که مدرسه باز می‌شود و قیامت موعود فرا می‌رسد و مالک دوزخ یعنی مدیر کج خلق بهانه‌گیر آلات و ابزار شکنجه‌اش را برمی‌دارد و به جان آدم می‌افتد، و دیگر در آن روزها کاری از دست کسی ساخته نیست.

و باز هم منت خدای را - البته عزوجل - که برای هر دردی درمانی آفریده است. اگر آدم هر شب که پدرش به خانه می‌آید و قبایش را تا می‌کند و توی طاقچه می‌گذارد و به نماز می‌یستد، یواشکی به طاقچه نزدیک شود و به بهانه‌ای قبا را بردارد و سر و ته بگیرد تا پول خرده‌های توی جیب پدر روی گلیم کف اتاق ولو شود و آدم در حالیکه مشغول جمع کردن سکه‌هاست ده شاهی یک قرانی زیر لای گلیم بخزاند و صبح فردا آن را بردارد و برای رساندن به خود مدیر تحویل شیخو بدهد، تا جرایم خارج از مدرسه و توی خانه و زیر لحافش هم بخشیده شود، چه عیبی دارد؟

عیبش این است که اسم این کار دزدی است و دزدی کار بدی است، دزد را بالاخره می‌گیرند و توی این دنیا می‌اندازند توی حبس و توی آن دنیا هم می‌برندش به جهنم. اینجاست که قدرت تصمیم‌گیری از آدم سلب می‌شود. درست است که طبق

قبای پدر و سکه‌های مادر بیفزاید، تا بقیه روزش صرف نقشه کشیدن شود برای دستبردی به هزار پیشه توی صندوقخانه یا قبا‌ی پدر.

دریغا که حساب و کتابهای طبیعت نظم چندان‌ی ندارد و شك و تردیدی که در روز ازل به عنوان بلای جان اندیشه‌مندان و فیلسوفان جهان آفریده شده است، گاهی راه گم می‌کند و به سراغ سراچه دل کودکان می‌آید، علی‌الخصوص وقتی که مادر دوتائی از بچه مدرسه‌ای‌های همسایه را صدا کرده و به خانه آورده است و نقل و نباتی سرازیر جیبشان کرده است تا در محاسن مدرسه و آزادی بچه‌ها و مهربانیهای مدیر بحدی اغراق کنند که آدم وحشت‌زده همه حرفهایش را از مقوله دروغی مصلحتی پندارد که به اشاره مادر سرهم کرده‌اند تا آدم را به دوزخ مدرسه بکشانند، و با تظاهر به قبول و باور، قدم در اولین مرحله ریاکاری نهد که لازمه عروج به مرحله دوم است یعنی دزدی.

و روز بعد در حالی که با همه استتارها يك عدد دو قرانی چرخان در دست شیخو می‌گذارد با مشاهده برق رضایت و نشاطی که در چشمانش جهیدن گرفته است، همه وحشتهای موهومش را از تهمت دزدی به دست فراموشی بسپارد و بار دیگر مستمع خوشباور نطق شیخو باشد در شرح مصائبی که لازمه مدرسه است و بار دیگر صفات درخشان همه چکمه‌پوشان صحرای کربلا را از شمر ذی‌الجوشن و سنان بن‌انس و عبیدالله زیاد گرفته تا قاتل طفلان مسلم و زندان‌بان موسی بن جعفر در هیکل تراشیده مدیر متراکم ببیند، و روزهای بعد با تحویل هر سکه‌ای با صحنه تازه‌ای آشنا شود از جنایات این مالک طبقه هفتم دوزخ که افتان و خیزان خودش را به دنیای دنی کشانده بر مسند مدیریت مدرسه نشانده است.

اگر آجیل‌ها و شاهی و صنارهای دو هفته اول به قرانیها و دو قرانیها و در موردی يك عدد پنج قرانی زبان گشا تبدیل نمی‌شد محال بود بچه آدم پی برد که مدیر علیه ما علاوه

بر عذابهای کم رنگ قبلی چه شکنجه‌هایی در چنته دارد، و محال بود بداند که همین چند ماه قبل به دستور او همین غنچه‌لی فراش مدرسه چگونه زبان بچه‌ای را که در زنگ تفریح آواز خوانده است از قفا، از پشت سر از دهانش بیرون کشیده است، محال بود باخبر شود که چگونه ریگ داغ روی بخاری ذغال سنگی را با انبر برداشته و در کف دست بچه‌ای گذاشته و انگشتانش را تا کرده است تا بوی گوشت سوخته به شدتی در هوا پخش شود که گداهای دم بازار به سودای اینکه در مدرسه خرجی می‌دهند دم در مدرسه صف بکشند، محال بود بشنود که همین غنچه‌لی فراش چگونه لباس بچه‌ها را بیرون می‌آورد و آنان را با بدن عریان به پشت روی تخته میخ‌دار می‌خواباند و هاون سنگی را روی سینه‌شان می‌گذارد تا سر میخ‌ها از این طرف بدنشان بیرون زند.

و ظاهراً تجسم همین صحنه‌های وحشت‌انگیز است که بار دیگر آدم را به طغیان می‌کشاند و به این فکر می‌اندازد که خودش را بکشد و جانش را از چنگ هیولاتی بدین خطرناکی برهاند، و بر اساس همین فکر است که بار دیگر به یاد چاه آب سی‌گوشه حیاط می‌افتد و عزمش را جزم می‌کند که بعد از اذان مغرب، در لحظه‌ای که پدر و مادر به نماز ایستاده‌اند کار را یکسر کند.

خوب، تا غروب آفتاب و تاریک شدن هوا خیلی مانده است، حالا که تصمیم قطعی گرفته شد و قرار است آدم کلک زندگیش را بکند چرا این دو سه ساعت باقیمانده را به تلخی و ناکامی بگذراند. حالا که دیگر ترسی از مدیر و مدرسه ندارد، چرا نان برنجی‌ها و انجیرهای سهمیه امروزش را تحویل شیخو بدهد، چرا نرود و بچه‌های محله را مهمان نکند و این واپسین ساعات زندگی را میان دوستان و رفقا نگذراند، و از اینها مهمتر حالا که دیگر ترسی از بازخواست پدر و ضربه‌های نی‌قلبان مادر نیست، چرا آدم خودش را به گنجه خوراکیها نزند و با انباشتن دامن پیراهنش از نخود و کشمش در سایه دیوار کوچه ضیافتی حسابی راه نیندازد.

دفعه اگر کفشهایت را گم کردی ده تا نی قلیان بر کف پاهایت خُرد می‌کنم،» و تازه کف پایش بر زمین سرد دالان به یاد شنهای گداخته کوچه به سوزش می‌افتد.

غنچعلی کفشها را پیش پای آدم می‌گذارد که: «پپوش بابا، کفشهایت را سر کوچه ول می‌کنی و پاپرهنه می‌دوی نمی‌گوئی که دزدی، ولگردی، گدائی می‌آید و کفشها را می‌برد» و مقارن آن مادر می‌رسد با نی قلیان سیم پیچش که جای هر ضربه‌اش باد می‌کند و تا چند روز آدم را از کار می‌اندازد. و اینجاست که صحنه دیگری ذهن به تناقض گرفتار آمده آدم را تکان می‌دهد، غنچعلی با خنده لطف آمیزش سپر بلا می‌شود و آدم را پشت سرش قایم می‌کند و شروع به التماس که: «بی‌بی، این دفعه به خاطر ریش سفید من ببخشیدش، بچه است، همه بچه‌ها سر بهوایند، کفش هم گم شد فدای سرش،» اما جوش و خروش مادر بدین سادگیها فرونشستنی نیست که: «می‌خواهم سر به تن این جور بچه‌ای نباشد، در عرض همین امسال سه جفت کفش گم کرده، پدر بیچاره‌اش باید جان بکند و هی کفش بخرد و این جز جگر زده نخل به زمین آمده هی گم بکند» و همراه این شعارهای پرجوش و خروش البته انقلابی نی قلیان در هوا می‌چرخد و فرود می‌آید، اما نه بر سر و کله آدم که روی بازوی استخوانی غنچعلی و ناله پیرمرد در قضا می‌پیچد که: «بی‌بی، از شما بعید است، اگر این ضربه توی سر بچه خورده بود که خدا نکرده سرش می‌شکست» و غرشی دیگر برمی‌خیزد: «بدرک که سرش بشکند، خدا که به من نداده این را هم نمی‌خواهم، مردم نمی‌دانند که از دست این پَلِیْتَك زده چه زجری می‌کشم» و صدای غنچعلی لحن ملایم موعظه می‌گیرد که: «بی‌بی، کتک مال بچه آدم نیست، مال گاو و خر است، کاشکی می‌آمدید و حرفهای آقای الهی مدیر مدرسه را می‌شنیدید که هیچ بچه‌ای با کتک درست نمی‌شود» و بار دیگر سیلاب خشم و خروش سخن پیرمرد را قطع می‌کند که: «دست بردار غنچعلی، تو هم دلت خوش است با اون آقای الهیت، از وقتی این مدرسه تخت

و ساعتی بعد که پس از اجرای ضیافت و تعمیر شکم‌ها با تک و تک و توک بچه‌های تخیسی که در اوج گرمای چله بزرگ و آفتاب سوزان تابستان پدر و مادرها را خواب کرده‌اند و خودشان به هوای بازی به کوچه زده‌اند، آدم از جان گذشته کار جهان به اهل جهان وا گذاشته گرم بازی است، با پیدا شدن سر و کله غنچعلی فراش همه وحشتهای جهان بار دیگر بر فرقش تلنبار شود. بله این غنچعلی است که با ریش جوگندی و کلاه تخم مرغی و قیافه همیشه خندان از خم کوچه پیدایش می‌شود در حالیکه دستهایش را پشت سرش گره زده است، پیش می‌آید، و عجب از حسینو بی‌بی فاطمه و قلوبی قصابها که بدون واهمه‌ای به استقبال پیرمرد می‌دوند و یکی از گردنش می‌آویزد و دیگری آستینش را می‌کشد که: «مشدی غنچعلی، بیا برایمان آواز بخوان،» و حال آنکه این هر دو بچه مدرسه‌ای هستند و باید با دیدن غنچعلی خشکشان بزند و زیانشان در دهن قفل شود، و آدم که ذهن ساده‌اش هنوز با مقوله تناقضات فلسفی آشنا نشده است در حالتی آمیخته از حیرت و وحشت به طرف خانه پا به فرار می‌گذارد و به سرعت برق و باد خود را در دالان خانه می‌اندازد و در را می‌بندد. اما غنچعلی که ول‌کن معامله نیست، با کف دستش به در بسته می‌کوبد که «میرزا، در را باز کن، کارت دارم.» اما کار آدم از آن گذشته است که فریب زبان چرب و قیافه خندان غنچعلی را بخورد، علاوه بر کلون کردن در، چفت شب‌بندش را هم می‌اندازد تا حریف به هیچ وسیله‌ای نتواند قدم به حریم امنیتش بگذارد.

بار دیگر صدای غنچعلی به گوش می‌رسد که: «میرزا، در را باز کن، یک چیزی برات آورده‌ام» و همراه آن کوبه در به صدا می‌آید و بر اثر آن مادر از خواب شیرین بعد از نهار می‌پرد و به طرف در خانه می‌آید و بی‌اعتنا به گریه و التماس آدم در را باز می‌کند، و غنچعلی به همراه چندتائی از بچه‌ها قدم به دالان می‌نهند و در این لحظه است که آدم با مشاهده جفت کفشهای نو و نوارش در دست غنچعلی متوجه گناه سنگین خود می‌شود و تهدید مادر به خاطرش می‌آید که: «این

حرفها نیست، بچه‌ها هم درسشان را می‌خوانند و خوب هم می‌خوانند، و آقای الهی مدیر مدرسه را هم بیش از پدرشان دوست می‌دارند، چون دوستش می‌دارند گوش به حرفش می‌کنند، انشالله دو هفته دیگر مدرسه باز می‌شود، میرزا خودش می‌آید و می‌بیند چوب و فلکی نداریم، آقای الهی نه قصاب است، نه جلاذ است و نه آدم‌خور، سر تا پا مهر و محبت است از پدر هم در حق بچه‌ها مهربانتر است.» و بار دیگر آدم را مخاطب قرار دهد که: «پسرم، این حرفها را کی توی کله تو جا داده؟ کدام شیاد دروغگوئی ترا این جور از مدیر و مدرسه ترسانده و بیزار کرده است.»

و اینجاست که آدم یکباره بند را آب می‌دهد و با بردن اسم شیخو همسایه‌های از خواب پریده دم خانه جمع شده را با آه هماهنگی به عکس‌العمل وامی‌دارد، و صدای خاله عصمت را می‌شنود که: «خدا بگویم چکار بکند این حاجی آقا محمد پیشنماز را، اگر آن روز صبح سحر وقتی که وارد محراب می‌شد صدای ونگ ونگ این نطفه حرام را نمی‌شنید و زیر پایه منبر چشمش به او نمی‌افتاد و با آیه و حدیث‌هایش دل آمیزاحمد را به رحم نمی‌آورد، امروز همه اهل محل گرفتار دزد و دروغهای این ولدالزنا نبودند» و در تأیید آن صدای آشنای بی‌بی فاطمه برخیزد که: «بی‌بی سکینه، محض رضای خدا پای این جانور را از خانه‌ات ببر، تا حالا نگهش داشتی بس است، اصلاً توی هر خانه‌ای پای آدم حرامزاده برسد فرشته‌ها تا هفت محله به آنجا نزدیک نمی‌شوند. به خودت رحم نمی‌کنی به ما و بچه‌ها مان رحم کن» و متعاقب آن ناله نومیدانه مادر که: «الهی آتش ببارد از گور برادر شوهرم، این هم میراث بود که برای ما باقی گذاشت، تا خودش بود از دستش آرام و آسایش نداشتیم، حالا هم میراث و امانده‌اش بلای جانمان شده.»

زیرنویس‌ها

۱ - زیر عنوان «کرمان دل عالم است» در کتاب «درآستین مرقع»، در دست چاپ.



سر شده باز شده، بچه‌ها پرروتر شده‌اند، نمی‌دانی توی کوچه چه آتشی می‌پردازند، مدرسه‌ای که توبش چوب و فلک نباشد صنار نمی‌ارزد.»

با شنیدن این جمله حساب تناقصها از دست آدم در می‌رود و نظم البته منطقی ذهنش چنان در هم می‌ریزد که بکلی ماجرای کفشها و از آن بالاتر نمی‌سیم پیچ قلیان فراموشش می‌شود و گوش دل به پاسخ غنچه‌علی می‌سپارد که: «نه، بی‌بی، این جور هم که شما فکر کرده‌اید نیست. بچه‌ها بدون شلاق سیمی و چوب فلک و کت مار و موش بهتر درس می‌خوانند و بهتر تربیت می‌شوند. ما هم روزهای اول حرفهای آقای الهی را قبول نداشتیم، اما حالا می‌بینیم هر چه گفته حق بوده.»

حالا وقتی است که آدم وارد ماجرا شود و با سؤال: «مشدی غنچه‌علی، توی مدرسه کتک نمی‌زنند» نگاه محبت پیرمرد را متوجه خود کند و بشنود که: «ابداً پسرم، آقای الهی اگر بشنود معلمی دست روی شاگردش دراز کرده عذرش را می‌خواهد، مدرسه را که برای کتک زدن درست نکرده‌اند» و در پاسخ این سؤال که: «یعنی می‌گوئی زبان بچه‌ها را هم از پس کله‌شان بیرون نمی‌کشند، ریگ داغ کف دست بچه‌ها نمی‌گذارند» چروک تحیری بر چهره خندان پیرمرد بنشانند که: «این حرفها یعنی چه بابا، مدرسه که سلاخ‌خانه نیست، مدیر مدرسه که جلاذ حکومتی نیست» و روی سخنش به طرف مادر برگردد که: «این حرفها را کی توی ذهن بچه کرده است؟» و اشاره ابرو و لب گزیدن بی‌بی را نادیده بگیرد که: «بله آنجورها نیست، زبان از کله کسی بیرون نمی‌کشند، اما چوب و فلک که دارند، هر بچه‌ای که بی‌تربیتی بکند البته فلکش می‌کنند، هر بچه‌ای که بجای درس خواندن...» و شاهد چهره درهم رفته پیرمرد باشد که: «بی‌بی، عجب از عقل شما، بچه‌ای که از ترس شلاق و فلک درس بخواند و مشق بنویسد هیچوقت چیزی نمی‌شود، احترامی که با کتک و تو سری بگذارند یک شاهی نمی‌ارزد، نه، توی مدرسه ما اثری از شلاق و ترکه و فلک و این

می از دیدگاه صوفیان

در طول تاریخ تصوف، صوفیان اسرار سیر و سلوک را در قالب اصطلاحات خاص خود بیان کرده‌اند تا بدین طریق اسرار آنان به دهان نامحرم نیفتد و فقط اهل حال از آن بهره گیرند.

"اصطلاح" به این معنی است که کلمه مورد نظر به معنی عرفی و روزمره خود استفاده نشده و معنی خاصی از آن مورد نظر است. البته صوفیان همیشه کوشش کرده‌اند که تا حد امکان به تفسیر و توضیح این اصطلاحات بپردازند تا بدینوسیله رهروان حق به معانی عمیق و عرفانی این اصطلاحات پی‌برند، اما از آنجا که این اصطلاحات بر اساس قراردادهای عقلایی ساخته نشده، بلکه بر اساس تجارب عملی سیر و سلوک صوفیان بنیاد شده‌اند، معانی آنها تنها بر کسانی روشن خواهد بود که عملاً در راه تصوف قدم برداشته و در طریق خداشناسی مجاهده کرده باشند.

دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللهی در طی چندین ساله گذشته به جمع‌آوری اصطلاحات تصوف پرداخته که تا کنون قسمتی از آن در ۱۰ مجلد به زبان فارسی (بنام فرهنگ نوربخش) و ۴ مجلد به زبان انگلیسی، چاپ شده است. نوشته زیر که در مورد معنی و مورد استفاده "می" و کلمات مشابه آن در ادبیات صوفیانه است، در جلد اول فرهنگ نوربخش (صفحه ۱۱۰-۱۰۰) چاپ شده است.

بطور کلی می توان گفت که مقصود صوفیان از می ذوقی است که بر اثر یاد حق در دل صوفی پیدا شود و او را سرمست گرداند و به معنای نشأة ذکر و غلیان عشق هم آمده است. و اینک گزیده‌ای از سخنان صوفیان در مورد می:

به می عمارت دل کن که این جهان خراب

بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

(حافظ)

مستان می عشق در این بادیه رفتند

من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست

(عطار)

ذوقی بود که از دل سالک برآید و او را خوشوقت گرداند و

نیز به معنی محبت و عشق آید. (کشاف اصطلاحات فنون)

تجلیات الهی را گویند ام از آنکه آثاری باشد یا افعالی

یا صفاتی یا ذاتی، بقدر وسع مشرب بود.

بخور می تا ز خویشت وارهند وجود قطره در دریا رساند
(مرآت عشاق)

غلیات عشق را گویند، با وجود اعمال، که مقارن سلامت باشد و این خواص را باشد که در سلوک متوسط‌اند.

وجود مطلق را گویند که ساری باشد نسبت به جمیع موجودات.

(رشف‌الاحاظ فی کشف الالفاظ)

می صافی

تجلی صفاتی را خوانند که از کدورت صور کشرات آیند
دل را صاف گرداند. (مرآت عشاق)

یکی پیمانانه خورده از می صاف

شده زان صوفی صافی ز اوصاف

(گلشن راز)

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش

ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

(حافظ)

می مشکین

تجلی افعالی را گویند که آتش سودای سالک را به زلال
توحید و به کافور بردالیقین فرونشاند.

جز می مشکین کافوری مزاج درد هجران را نمی بینم علاج
(مرآت عشاق)

می لعل

پیام معشوق و ذوق محبت را گویند.

کنون به آب می لعل خرقة می شویم

نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

این خرد خام به میخانه بر

تا می لعل آوردش خون بجوش

(حافظ)

از می لعل یار سر مستیم

وز دو چشمش خماری بشکستیم

(عراقی)

باده

عشق صوفیان مبتدی را گویند. (مرآت عشاق)

باده در ده چند از این باد غرور

خاک بر سر نفس نافرجام را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد دار محبان بادپیمان را

(حافظ)

سرجان و جهان ندارد آنک در سرش بادۀ الست افتاد

(عراقی)

عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و این عوام را نیز باشد و
در بدایت سلوک بود. (عراقی)

عشقی را گویند که هنوز اشتداد نیاخته باشد و این
مرتبه محبت مبتدیان است.

(مرآت عشاق)

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد

ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

(حافظ)

بادۀ صافی

عشق بی آرایش را گویند.

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

(حافظ)

عشقی باشد خالص از شوائب نقصان و فارغ از لذت

وصل و آلام بعد و حرمان، چه این هر دو حال مشعر از بقاء

حجاب هستی عاشق است که مستدعی ادراک و ملاحظه لذت و

الم گشته، و تفرقه میان اوقات مهاجرت و مواصلت نموده است.

وصال اهل هوس جویند، عاشق را بس این دولت

که او در کوی تو بدنام جمعی بدگمان گردد

و این مرتبه عشق، طالب راغب را در طور سری و روحی

دست دهد و صفای باده به حسب مشارب باشد.

اندوه دلم چو جام رنگین ببرد

این بادۀ صاف هم دل و دین ببرد

آزاد شوم به جامی از هستی خویش

و اندوه جهان ز جان غمگین ببرد

(مرآت عشاق)

صهبا (می سرخ)

تجلی ازلی را گویند که از آن به شراب الست تعبیر

می کنند.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق میکده از درس و دعای ما بود

(حافظ)

مدام (شراب و می)

محبت فطری و ذاتی و تجلیات صفاتی را گویند.

چه ساقی است که مست مدام اوست جهان

چه باده است ندانم که جام اوست جهان

(مغربی)

ز آن عرب بنهاد نام می مدام

ز آنک سیری نیست می خور را مدام

(مثنوی مولوی)

محبت ذاتیه را گویند که در موطن اعیان ثابته بصور
معارف فطریه به تجلیات الهیه ظاهر گردد. (مرآت عشاق)

خمر (هر نوشابه‌ای که مستی آورد بویژه شراب)

غلبه عشق بر دل صوفی که رسوائی ببار آورد.

آنچه او ریخت به پیمانۀ ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

(حافظ)

شراب

افراط محبت یا کمال عشق را گویند.

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود

که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

(حافظ)

شرابی کان شراب عاشقان است ندارد جام و در ساغر ننگبند

(عطار)

جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

(حدیقه سنائی ص ۹۸)

عبارت از عشق و محبت و بی خودی و مستی است که

از جلوه محبوب حقیقی حاصل شود و ساکت و بی خود

گرداند. (کشاف اصطلاحات فنون)

گاهی بر ذوق اطلاق نمایند. (مرآت عشاق)

شراب و شمع، سکر و ذوق عرفان

به بین شاهد که از کس نیست پنهان

(گلشن راز)

و گاهی بر مجلای تجلی ذاتی اطلاق نمایند که مقتضای

آن اخفای آثار هستی و فنای سالک بود. (مرآت عشاق)

شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خور و ساقی آشام

(گلشن راز)

لیکن این تجلی مخصوص سالکان مجذوب^۱ باشد چنانچه

می تجلی مخصوص مجذوب سالک^۲، و لهذا آن را بر آتش

محبت و بر صفوت عشق عالم افروز هم اطلاق نمایند، چنانچه

فرمود:

ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد

(مرآت عشاق-گلشن راز)

و بر اعیان مظاهر تجلی خصوصاً مزایای صور اعیان

ثابته که جام گیتی نمای است هم اطلاق نمایند. (مرآت عشاق)

شراب و شمع و جام از نور اسری است

ولی شاهد همان آیات کبری است

(گلشن راز)

و بر تجلی ذاتی که مقتضای قوس تنزلات بود اطلاق

کنند. (مرآت عشاق)

شرابی خور که جامش روی یار است

پیاله چشم مست باده خوار است

(گلشن راز)

شراب پخته

عیش صرف را گویند، مجرد از ماده. (عراقی)

عیش صرف را گویند که مجرد از اعتبار عبودیت بود.

(کشاف اصطلاحات فنون)

شراب خام

عیش تام مزوج را گویند، یعنی مقارن عبودیت. (عراقی)

اگر این شراب خام است، اگر آن حریف پخته

به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

(حافظ)

شراب تلخ

غلبات عشقی که وجود اعتباری صوفی را به کلی ازو بگیرد.

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش

مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد

لبم بر لب نه‌ای ساقی و بستان جان شیرینم

(حافظ)

الا ای دلربای خوش بیسا کآمد بهاری خوش

شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش

(سنائی)

شراب ناب

عیش بی غش که صوفی را از من و مای اعتباری دور سازد.
دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
(حافظ)

شراب الست

یا شراب لایزالی، عشق ازلی محبوبی را گویند.

از شراب الست روز وصال دل مستم هنوز مخمور است
(عراقی)

پیش از آن کاندلر جهان باغ و رز و انگور بود

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
(عطار)

دُرد و صاف^۳

لطف و قهر، عنایت و عتاب، محبت و محنت محبوب را
گویند.

صاف او بی دُرد بود و راحتش بی درد بود

گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
(کلیات شمس تبریزی - مولوی)

به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش

که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر

که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
(حافظ)

احوال قلبی و روحی را که به حظوظ نفس ممزوج و
مشوب باشد و بقایای وجودی هنوز درو باقی باشد، دُرد
گویند.

یا خود عبارت است از اذکار و عبادات وجهی و تقلیدی
که هنوز به تحقیق و ایقان نپیوسته باشد و در ادای آن بنده را
کلفت و مجاهده باقی باشد.

می صافی اگر نداری به من آر دُرد تیره

که ز دُرد تیره یابد دل و دیده روشنائی
(یحیی باخرزی - اوراد الاحباب)

گر صاف نمی دهی، که خاکم یسار به دُردی سبوت
(عراقی)

غیر جام دُرد درد عشق او

دردمندان را دوایی هست نیست
(شاه نعمت الله ولی)

شب و روز غیر دُردی نخورم بر آستانت

که دواى خویرویان نرسد من گدا را
(کمال خجندی)

و نیز دُرد و صاف را به معنی تجلی آثاری و صفاتی یا
ذاتی آورده اند.

مؤلف مرآت عشاق در معنی دُردی می نویسد: تجلی
آثاری را گویند که در صور حسیه رخ نماید.

جرعه دُرد آلودتان مجنون کند
مر شما را صاف آن تا چون کند
(عطار)

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی

تو نبودی که من این صاف محبت خوردم
(سعدی)

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک

گرو کرده به دُردی جمله را پاک
به بودی دُردی از دست داده

ز ذوق نیستی مست اوفتاده
(گلشن راز)

زیرنویس ها

۱- صوفیانی که پس از اتمام دوره سیر و سلوک جذب آنها را بریاید سالکان
مجنوب گویند.

۲- اگر کسی را جذب حق دریابد و در همان مقام بماند، او را مجنوب گویند
و اگر از جذب بازآید و از خود با خبر شود و به سلوک گراید او را مجنوب
سالک گویند.

۳- شراب را که در خم می ریختند، شراب صافی سرخم را صاف و شراب
تیره ته خم را دُرد آمیز و دُردی و دُرد می گفتند.

گل‌های ایرانی

بی رهنما و پیر در این وادی

یارا بیار ساغر صهبارا
 هجران روی نغز و دلاویزت
 دوری زمن مگیر فرا من آی
 بروی دوش خویش پریشان کن
 آن گونه های خوب ودل انگیزت
 زیبای مطلق اوست ز دل بنگر
 هان تا به چند فتنه اسمانی
 از راه دل بسوی به ژرفانی
 دلبر یکی و آینه بی مر
 آئینه ها ز پیش همه برگیر
 آوای اوست گر شنوی ای دل
 گاهی تجلی از رخ یوسف کرد
 آواره وامق از پی عذرا گشت
 نیکو به خود نگر که زلاهوتی
 پاکیزه باش و دور ز آرایش
 هان "لا اله" بت بودش بشکن
 کاین "لا اله" رمز بود از تو
 خود را زخویشتن بزدا، بنگر
 ای قطره زیون تو ز دریائی
 ای دل شنا به بحر تولا کن
 چون قر ایزدیت پدید آید
 دانای طوس گفته به شهنامه
 در راه قاف دیو بسی باشد
 بی رهنما و پیر در این وادی

وز من مپوش روی دلارارا
 ویرانه کرد این دل سودارا
 آتش بجان مزن من شیدارا
 آنحلقه حلقه زلف چلیپارا
 از او نشانه ایست دل مارا
 تا بنگری تو آن رخ زیبارا
 ایدل بیابین تو مسمارا
 بین متحد مسمی واسمارا
 بر گرد خود نهاده تماشارا
 تا بنگری یگانه و یکتارا
 بگشای نیک گوش نیوشارا
 آشفته کرد سوخت زلیخارا
 یا زو تجلی شده عذرارا
 اینچاچه مانده ای نگر آنچارا
 آماده باش رفتن بالارا
 درهم شکن منی ومن و مارا
 در "لا" چه مانده ای نگرالارا
 آن فرّ خدای تعالا را
 از سر بگیر جانب دریا را
 و انجا بشوی شوخ هیولارا
 آنکه بترس و غره مشویارا
 جم و غرور و مردم و غوغارا
 گمره کنند طالب عنقارا
 هان ایحقیرخیره منه پارا
 جلیل حقیر- مشهد

تولد

امشب به نور حق دل یاران منور است
 مولود با سعادت يك پیر رهبر است
 آن پیر شاهراه حقیقت به عون حق
 بر سالکان راه علی میر و سرور است
 چون آفتاب بر همه عالم رقم زند
 تقصیر کیست شب پره هم کور وهم کمرست
 آن کس که روز و شب همه گوید علی علی
 بی شک علیش در همه جا یار و یاور است
 درویشیش به جمله جهان آشکار کرد
 او آفتاب غرب چو خورشید خاور است
 با دست حق پرست در آن سوی از جهان
 بنیاد خانقاه و تکایا مقرر است
 "شاکر" در آستانه یاران "اهل حق"
 ذکرش علی عالی و الله اکبر است
 سید امر الله شاه ابراهیمی- صحنه

دیباچه خون

طعنه ها دیوانگان تو به مجنون می زنند
 بر کتاب عاشقی دیباچه از خون می زنند
 بی سر و پایان کویت تاج شاهی می نهند
 مفلسانت دم ز بذل گنج قارون می زنند
 بیخودند از خود بیزم یادت این آشفتهگان
 نغمه ذکر تو را مانند مجنون می زنند
 جمعشان منگرکه می دانی پریشان تواند
 گر که مردودند یا مقبول خواهان تواند
 فریدون معمار- رشت

شیدا

همی دونم که شیدایم تو کردی میون خلق رسوایم تو کردی
 درون خود پسندیها بدم گم زدی برقی و پیدایم تو کردی
 اسکندر کاشانی- بافت

جانانه

ما در پی جانانه به جان تاخته ایم
خود را به قمار عشق او باخته ایم
تا از من و ما یکسره آسوده شویم
آتش به دل و جان خود انداخته ایم
حسین محمدی

غنچه پژمرده

ای که هستی از دیار و یار دور
در حریمت روز و شب دارم حضور
ای وجودم بند بندش مهر تو
هر زمان در دیده دارم چهر تو
ای نشسته در دل و در جان من
ای دل من جان من جانان من
گرچه دوری بوده ای نزدیک من
روشنی دیده تاریک من
در فضای تو تنفس می کنم
کفر و دینت را تقدس می کنم
ای شعاع روشن نور خدا
در هوایت مست ورقصان ذره ها
ای وجودم لحظه لحظه از تو پُر
بی تو هیچم با توام آزاد و حُر
گرچه دورم صد هزاران مرحله
جان خود کردم به کوی تو یله
بی ولایت مُرده ای افسرده ام
بی هوایت غنچه ای پژمرده ام
چنگیز آزادی

عشق

ما را بجز از فراق و هجران غم نیست
بی صبوری و نا شکیبی دل کم نیست
شد سینه ما کتیبه قصه عشق
بیعشق دمی که سر شود آن دم نیست
جلیل مظهری - کرمان

مست

مست از می دیدارم هشیار نخواهم شد
زین خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
سرمستی و هشیاری یکجا نشود حاصل
سرمست می عشقم بیدار نخواهم شد
زاهد چه دهی پندم کز عشق بلاخیزد
بارنج و بلا از عشق بیزار نخواهم شد
در خانه تو را دیدم زان خانه نشین گشتم
سرگشته دورانم پرگزار نخواهم شد
از دوزخ و از آتش باکم نبود هرگز
عشق تو به دل دارم در نار نخواهم شد
تا گل به چمن باشد من بلبل این باغم
فارغ ز تمشای گلزار نخواهم شد
شوریده سرم امـا از دام گریزانم
دل بسته تسبیح و دستار نخواهم شد
از شرم تهی دستی نالانم و گریانم
من شاخه بی بارم پریار نخواهم شد
محمد فرهمند - تهران

توکل

دردمندان که پی درد دوا می خواهند
بی توکل ز چه حاجت ز خدا می خواهند
زهد بیجا بر ارباب خرد جایز نیست
عارفان طاعت بی روی و ریا می خواهند
صوفیان در طلب جذبه و سیرند و سلوک
دل بی دغدغه و ترک هوا می خواهند
در قیامت که ترازوی عدالت برپاست
مهر و تیمار دل خسته زما می خواهند
در نمازند و ندارند نظر جانب دوست
روز محشر به چه رو مزد دعا می خواهند
مردمانی که ز تسلیم و رضا آگاهند
هرچه خواهند ز درگاه خدا می خواهند
مهدی پیشوا زاده

گزارش کنفرانس 'میراث فرهنگی تصوف ایران در قرون وسطی'

نام آوری چون خواجه عبدالله انصاری، احمد غزالی، شاه نعمت الله ولی و محمود شبستری در اشاعه و توسعه فرهنگ عارفانه ایران در شرق و غرب متذکر شد که تلاش این بزرگان پلی بود که ایران را از يك سو به سایر کشورهای آسیایی و از سوی دیگر به افریقا و نیز به دنیای غرب مرتبط ساخت و تأثیرپذیری کوتاه آلمانی از حافظ حاصل این ارتباط معنوی است.

دکتر نصر اظهار عقیده کرد که تصوف ایران از اسلام جدایی ندارد و متصوفه ایران هیچ يك از تأثیر تعالیم اسلامی و کتاب آسمانی قران دور و برکنار نبوده اند.

پس از دکتر نصر، پرفسور Chittick از دانشگاه نیویورک پیرامون نظریات سعدالدین فرغانی راجع به "وحدت الوجود و کثرت العلم" صحبت کرد و یادآور شد که رابطه معکوس "اصل وحدت وجود" با "کثرت علم" از مسایلی است که کمتر بدان توجه شده و فرغانی به آن پرداخته و معتقد است که انسان هرچه به اصل وحدت وجود نزدیکتر شود از اساس باورهای علمی خود دور می شود و هرچه به مبانی عقلی و ادراکات علمی نزدیکتر شود از اصل مذکور فاصله می گیرد و این امر مؤید آنست که با معیارهای علمی نمی توان به درک فلسفه وحدت وجود پی برد. دکتر Chittick نیز مانند دکتر نصر پیوستگی تصوف ایران با مبانی اسلامی را مورد تأیید قرار داد.

پس از او نوبت سخن به پرفسور Schimmel ایران شناس آلمانی الاصل و استاد دانشگاه هاروارد رسید. خانم شimmel که عمری را در راه تحقیقات ایران شناسی صرف کرده و هنوز نیز در عین سالخوردگی از این تلاش باز نمی ایستد راجع به "تصویر یوسف، در سخن مولوی" خطابه جالبی ایراد کرد و ضمن اشاره به داستان یوسف، و زلیخا تعبیرهای گوناگون مولانا را در باره یوسف و برداشت او را در باره کیفیات روحی

کنفرانس بین المللی "میراث فرهنگی تصوف ایران در قرون وسطی"، به اهتمام دانشگاه لندن و مرکز تحقیقات خانقاه نعمت اللهی به مدت ۳ روز از پنجم تا هفتم دسامبر ۱۹۹۰ میلادی با شرکت ۲۰ ایران شناس برجسته خارجی و ۴ استاد ایرانی در مرکز مطالعات خاورمیانه و افریقایی دانشگاه لندن (SOAS) برگزار شد و اساتید شرکت کننده که از اقصی نقاط جهان برای مشارکت در این اجتماع علمی و عرفانی دعوت شده بودند هر يك زاویه ای از تاریخ پربار تصوف ایران را در سده های هفتم، هشتم و نهم هجری قمری (۱۳-۱۴-۱۵ میلادی) که دوران درخشندگی و بالندگی عرفان و تصوف ایران قبل از دوره صفویه است مورد بررسی و بازنگری قرار دادند.

کنفرانس با خطابه دکتر جواد نوربخش قطب طریقت نعمت اللهی گشایش یافت و ایشان طی سخنان مشروحی ضمن اشاره به تأسیس سلسله نعمت اللهی به دست شاه نعمت الله ولی به تشریح اصل "وحدت وجود" که اساس تفکر عرفانی این طریقت است پرداخت (متن خطابه دکتر جواد نوربخش در این شماره صوفی، صفحه ۷-۵ چاپ شده است). دکتر نوربخش در پایان سخنان خود اظهار امیدواری کرد که کوشش پژوهندگان و سخنرانان این کنفرانس موجب درک بهتری از جنبه های تاریخی و نظری تصوف ایران شود و اساتید حاضر در این مجمع به "دل" که منبع اصلی تفکر صوفیانه و ادبیات عرفانی ایران است توجه بیشتری داشته باشند.

پس از خطابه افتتاحیه دکتر نوربخش، دکتر سید حسین نصر استاد دانشگاه جورج واشنگتن پیرامون "ادبیات صوفیانه ایران و جنبه های روحانی و فرهنگی آن" سخن گفت و ادبیات عارفانه ایران و گسترش جهانی آن را معجزه ای در محدوده فرهنگ اسلامی خواند و با اشاره به نقش سخنوران بزرگی مانند مولوی، سعدی، حافظ، باباطاهر، سنایی، عطار و عارفان



سخنران بعدی دکتر Vassie از مرکز تحقیقات کتابخانه بریتانیا بود که در باره نظریات عبدالرحمن چشتی صاحب مرآت الحقیقه پیرامون وحدت مذهبی صوفیان سخن گفت و با اشاره به اصول و عقاید هندوئیسم و بودیسم نظریات چشتی را در باره این که «مذاهب صوفیان هرچند به ظاهر متفاوت باشد در معنا یکی است» مورد بحث و بررسی قرار داد.

آنگاه نوبت سخن به دکتر فرهنگ جهان پور استاد دانشگاه ردینگ رسید که در باره تأثیر هندوئیسم و بودیسم در تصوف ایرانی و قرون وسطی صحبت کرد و با ذکر شواهد گوناگون تأثیر این آئین‌های کهن را در تفکر عارفانه ایرانی مورد بحث قرار داد.

پس از سخنرانی دکتر جهان پور مدعوین به سالن نمایش دانشگاه لندن راهنمایی شدند و ابتدا پرفسور J. During استاد تئوری موسیقی دانشگاه استراسبورگ پیرامون موسیقی صوفیانه صحبت کرد و پس از سخنان او برنامه کنسرت عارفانه

و معنوی این پیامبر بلند آوازه تشریح نمود و نتیجه گرفت که به تعبیر مولانا یوسف مظهر اعلائی انسان‌هایی است که در معرکه روزگار قربانی جمال و کمال خویش‌اند.

پس از خانم شیمل نوبت سخن به پرفسور Bürgel استاد دانشگاه برن رسید و او نیز در باره «جذبه و مراقبت در اشعار مولانا» صحبت کرد و پس از او در مرحله دوم سخنرانی که بعد از ظهر انجام شد پرفسور De Bruijn استاد دانشگاه لیدن پیرامون «مفهوم قلندر در اشعار صوفیانه سنایی» سخن گفت و ضمن تشریح عنوان «قلندر» و «قلندری» در زبان و اصطلاحات صوفیانه مصادیق قلندری را در غزلیات سنایی و پیرامون او برشمرد. آنگاه فرصت سخن به پرفسور حسن امین استاد دانشگاه گلاسکو داده شد و او نیز در باره «پایگاه عرفانی عطار نیشابوری» به ایراد کلام پرداخت و مقام این سخنور و عارف نام‌آور را در پهنه ادب و فرهنگ صوفیانه ایران تشریح نمود.

سخنران بعد دکتر Waldbridge از دانشگاه میشیگان بود که پیرامون آراء و عقاید صوفیانه قطب‌الدین شیرازی شاگرد برجسته‌ی خواجه نصیر طوسی و دانشمند معروف قرن هشتم هجری و شارح قانون ابن‌سینا صحبت کرد و متذکر شد که قطب‌الدین یک صوفی حرفه‌ای نبوده بلکه قلباً به تصوف گرایش داشته و در سراسر عمر در این مسیر گام برداشته است و کتاب *درة التاج* او حکایت از تسلط وی به علوم عصر و نیز آگاهی او به حکمت عارفانه دارد.

سخنران بعدی پرفسور Morris از دانشگاه ابرلین امریکا بود که پیرامون "تحریرات و تقریرات صوفیانه و فرق بین منویات عمومی و فرهنگ والای تصوف" صحبت کرد و بعد از وی آقای Graham از گروه تحقیق خانقاه نعمت‌اللہی راجع به احوال و افکار شاه‌نعمت‌الله ولی مؤسس طریقت نعمت‌اللہی و فلسفه وحدت وجود او سخن گفت و مقام والای این عارف بزرگ دوره تیموری را در تاریخ تصوف ایران بازگو نمود.

با سخنان آقای Graham دومین روز کنفرانس به سر رسید و روز سوم سخنرانان به ترتیب عبارت بودند از:

— پرفسور Landolt از دانشگاه مک‌گیل پیرامون نظریات عزیز نصفی راجع به وحدت وجود.

— دکتر Walie (عضو گروه تحقیق کتابخانه بریتانیا) پیرامون نظریات صوفیانه یحیی باخرزی عارف قرن هشتم هجری و کتاب *فصوص‌الادب* او.

— دکتر Austin از دانشگاه دورهام پیرامون "سیمای زن در ادبیات صوفیانه با توجه به آثار ابن عربی و مولانا".

— دکتر Chodkiewicz از مؤسسه علوم اجتماعی از دانشگاه پاریس در باره کتاب *فتوحات مکبیه ابن عربی* و تفکرات صوفیانه او.

— دکتر Netton از دانشگاه اکستر در باره *حکمة الاشراق* سهروردی.

— پرفسور Lawson از دانشگاه تورنتو کانادا در باره کتاب *مشرق الانوار الیقین* تألیف رجب بورسی دانشمند و عارف شیعه مذهب عرب در قرن هشتم هجری قمری.

— پرفسور Ernst از دانشگاه کالیفرنیا در باره افکار و

با شرکت هنرمندان وابسته به خانقاه نعمت‌اللہی به رهبری استاد حسن ناهید نوازنده چیره‌دست نی که از ایران برای شرکت در این مراسم آمده بود اجرا شد که بی‌نهایت مورد توجه حاضران قرار گرفت و به این ترتیب برنامه نخستین روز کنفرانس به پایان رسید.

نخستین سخنران روز دوم پرفسور Deweese استاد دانشگاه ایندیانا بود که در باره طریقت کبروه منسوب به نجم‌الدین کبری که عارفان نام‌آوری مانند ابوبکر نساج طوسی و احمد غزالی و بسیاری دیگر از متصوفه وابسته به آن سلسله بودند صحبت کرد و نقش سید علی همدانی را در تشریح و توجیه اصول فکری این طریقت که در آسیای مرکزی نفوذ بسیار یافته بود بازگو نمود.

سخنران بعد دکتر Jo Ann Gross از دانشگاه ترنتون بود که زیر عنوان "تفسیر بی ادب از زبان خواجه احرار" شیخ طریقت نقشبندی سخن گفت و مفهوم "ادب" را از زبان این صوفی باریک بین با اشاره به آثار و مؤلفات او تشریح نمود و وجوه افتراق این مفهوم را از نظر اصحاب شریعت و ارباب طریقت توضیح داد.

پس از او پرفسور Norris استاد مرکز مطالعات خاورمیانه در دانشگاه لندن در باره میراث فکری سلسله حروفیه سخن گفت و نقش فضل‌الله استرآبادی مؤسس این فرقه را در تفسیر و تأویل حروف الفبا به عنوان وسیله‌ای در جهت تفهیم معالم عرفانی بیان کرد و خاطر نشان نمود که معتقدات این گروه از صوفیان از ایران به عثمانی سرایت کرد و در لباس دراویش بکتاشیه نشو و نما یافت.

آنگاه نوبت سخن به پرفسور کارا مصطفی از دانشگاه سنت لویز واشنگتن رسید که در باره "تشریح و تصوف" صحبت کرد و برخورد نظامات و مقررات شرع را با تفکرات صوفیانه مورد بحث قرار داد.

پس از او دکتر همایون کاتوزیان از آکسفورد پیرامون "برخورد سعدی با تصوف" سخنرانی کرد و ضمن اشاره به مندرجات فصل سوم بوستان و مقایسه آن با باب دوم گلستان (ناظر به اخلاق درویشان) طرز تلقی و تفکر سعدی را در باره تصوف راستین بازگو نمود.

میراث‌های فرهنگی خویش چنان که باید و شاید التفاتی نداریم. البته در مورد این کنفرانس فقدان تبلیغات کافی بین جامعه ایرانیان مقیم خارج (حتی مقیم انگلستان) و کمبود جا و محدودیت سالن کنفرانس نیز از عوامل مؤثر در کمبود شمار ایرانیان حاضر در کنفرانس بود و جمعی از علاتمندان که در هفته‌های اخیر داوطلب ذخیره جا و تهیه کارت ورودی شده بودند به مقصود نرسیدند. ولی در جمع بندی کلی می‌توان گفت که کنفرانس ۳ روزه تصوف یکی از موفق‌ترین گردهمایی‌های علمی در سنوات اخیر بود و اجماع جالبی بین محققان و پژوهندگان فرهنگ عرفانی و تصوف ایران پیرامون اهمیت سده‌های هفتم و هشتم و نهم هجری و دوران قبل از ظهور صفویه در زمینه بالندگی و درخشش تفکر عارفانه و فرهنگ تصوف در ایران به شمار می‌رفت و اهتمام برگزارکنندگان آن در خور تقدیر است.

قرار است مجموعه این سخنرانی‌ها از سوی مرکز مطالعات و تحقیقات خانقاه نعمت‌اللهی گردآوری شده و انتشار یابد.

آثار روزبهان بقلی شیرازی عارف نام‌آور قرن هشتم هجری قمری.

— دکتر Lewisohn از مرکز تحقیقات خانقاه نعمت‌اللهی پیرامون "وحدت مذاهب از نظر شبستری، مغربی و لاهیجی".

پس از پایان سخنرانی دکتر لوئیسون بحث عمومی با مشارکت حاضران در کنفرانس و اساتیدی که طی این سه روز به ایراد سخن پرداخته بودند آغاز شد و به مدت یک ساعت به سؤالات حاضران از سوی استادان صاحب‌نظر پاسخ داده شد و به این ترتیب کنفرانس میراث تصوف ایران در قرون وسطی پایان پذیرفت.

نکته قابل توجه در حاشیه برگزاری این اجتماع علمی و عرفانی حضور جمع قابل ملاحظه‌ای از خارجیان در این کنفرانس بود به نحوی که شمار آنان سه برابر شمار ایرانیانی بود که برای شرکت در این گردهمایی ثبت نام کرده بودند. این موضوع ضمن این که نشانه توجه و علاقه دنیای غرب به فرهنگ عارفانه ایران است، قرینه‌ای بود بر این که ما خود به

مرکز بین‌المللی تحقیقات در باره تصوف و عرفان ایران

The Old Windmill
Sulgrave, Banbury Oxfordshire OX17 2SH
Tel: 0295-76361



امسال به همت اخوان نعمت‌اللهی خارج از ایران، سازمان موقوفات خانقاه‌های نعمت‌اللهی توفیق یافت که مرکزی نزدیک شهر آکسفورد خریداری کند که فعلاً خانقاه نعمت‌اللهی است و در آینده در نظر است زمین‌های اطراف خریداری و مرکز جهانی خانقاه‌های نعمت‌اللهی شود که شامل کتابخانه، موزه و دانشگاهی خواهد بود که دکترای تصوف نظری به داوطلبان بدهد. امیدواریم این مرکز در آینده معرف عرفان و تصوف ایران شود.